

بجزیره وحشت



آنچه هنرمندانه شد

ر - مر عشی

ارنست همینگوی

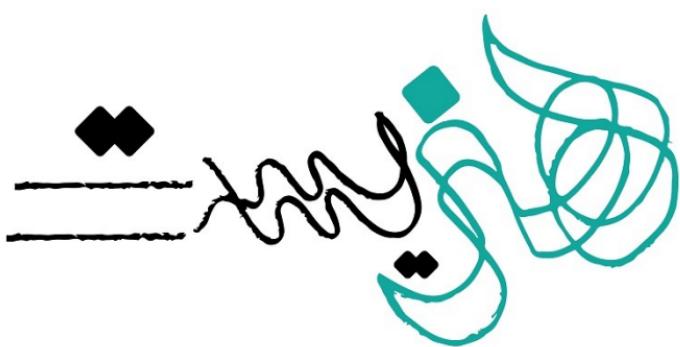
وداع با اسلحه

انتشارات پروین

تهران - چهاردراه پهلوی جنب بنگاه کوشش

بها : ۸۰ ریال

WWW.HONARIST.COM



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

جک لندن

JACK LNDON

جزیره وحشت

عتر جمان :

جهانگیر بهروز

و

نوذری

« از انتشارات پروین »

حق چاپ محفوظ

این کتاب در ۳۰۰۰ نسخه برمایه انتشارات پروین
در چاپ آذربایجانی رسید

مقدمه

«شرحی از زندگی و آثار جک لندن»

در ادبیات زنده امروز ، ادبیات آمریکا از همه فقیرتر است ، نه برای آنکه ایالات متحده آمریکا کشور تازداست که تنها ۱۸۲ سال پیش تشکیل شده و استقلال یافته بلکه بدان جهت است که مردم این سرزمین به تمدن هادی بیش از تمدن معنوی دلیستگی داشته‌اند .

در این ۱۸۲ سالیکه آمریکائیها استقلال پیدا کرده‌اند هر یک از کشورهای جهان عده زیادی شاعر و نویسنده در دامن خود پرورانده‌اند . ولی ادبیات آمریکا روی هم رفته بیش از هشت و نه تن نام بزرگ بجهان عرضه نداده است .

سلیقه آمریکائیها در ادبیات چیزهایی را می‌پسند که جنبه انسانی و عمومی جهانگیر آن کم است و بهمین جهت مردم کشورهای دیگر از آن لذت نمی‌برند .

در میان نویسنده‌گان آمریکایی کسانی که آثاری دنیا پسند داشته باشند و گفتارشان ترجمان دردهای عمومی بشری باشد بسیار کم است و بهمین علت آثارشان درخور ترجمه بزبانهای دیگر و انتشار در میان

عمل دیگر نیست اگر هم باشد آمریکائیها خود آنها را نمی‌پسندند. در هیچ کشوری و هیچ تمدنی آن چنان که در آمریکا پول سلطنت می‌کند انکرده است.

بیشتر ادبیات آمریکا آئینه جلی از این فکر منحط و این اندیشه اهربینیت، ولی خوشبختانه درباره جک لندن این نویسنده بزرگ آمریکایی برعکس است.

جک لندن، این نویسنده پر شور و بشر دوست که براستی در میان نویسنده‌گان کمتر کسی را میتوان یافت که زندگیش این چنین با داستانهایش آمیخته باشد و خواننده تا سرگذشت این جوان پر شور و دلیر را نداند نمی‌تواند باور کند که نویسنده «داستانهای دریای جنوب» و ماجراهای «قطب شمال» براستی خود اوست که دنیا را از جنوب تا شمال سیر و سیاحت کرده، بارها به «عشق زندگی» بر مرک فایق آمده با دزدان دریایی و سیاهان صحرایی همدم و هم بالین بوده، از «پسر گرگ» گرفته تا «دختر برفها» همه را آزموده.

جک لندن روز دوازدهم ژانویه سال ۱۸۷۶ در سانفرانسیسکو بدنیا آمد. خانواده او بازمانده پیشاهمگان مهاجرین اروپایی بودند، پدرش در آغاز کار زراعت می‌کرد، اما بزودی احتیاج و تنگدستی او را بشهر کشاند و در بندر سانفرانسیسکو بکار باربری واداشت.

خود او از دوران کودکیش چنین یاد می‌کند:

«هن در طبقه کارگر بدنیا آمدم... محیط من سخت و خشن و

ستمکار بود ... من ته اجتماع جای داشتم . آنجا زندگی چیزی جز پستی و بدینختی پیش پای من نگذاشت ، چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی ، آنجا روح و جسم هر دو مانند هم گرسنه و شکنجه دیده بودند . اما این تاریکی « قعر اجتماع » نخست چشم کودک را برحقیقت زندگی می بندد ، بقول خودش بجای آنکه با آینده نظر دوزد از آن ته به بالا ، بطبقاتی که در اجتماع بر فراز سر او بودند میماند و آرزویی جز این نداشت که بطریقی خود را از آن تنگنا برهاند و در شمار آنان درآید که « مردانشان لباس سیاه و پیراهن سپید می پوشیدند و زنانشان جامه های زیبا بیرون داشتند . »

مغر خیال پرداز کودک از زندگی آن « بالا نشینان » تصویری زیبا و پر آرزو پیدید آورده بود . گمان می کرد آنها همچنانکه خوب می خورند و می پوشند ، برای مغز و روحشان هم خوراک و پوشال خوب دارند ، گمان می کرد آنها بر استی همچنانکه مینمایند ، پاکدل و شریف هستند ، آنچه راما این خیال پردازی را پیش پای او می گشود ، داستانهایی بود که با اشتیاق فراوان در کتابخانه کنار دریا می خواند ... خواندن را آنروزها که پدرش کار و بار بهتری داشت ، در دبستان « او لکنده » آموخته بود . حالا که به سانفرانسیسکو آمده بودند دیگر فرصت مدرسه رفتن نداشت زیرا ناچار بود کار کند و نان درآورد . اما باز از درس خواندن باز نمی ماند و اگر میان روزنامه فروشی و کارگری در واگونهای یخ فرنستی هی یافت خود را به کتابخانه کنار دریا میرساند و با داستانهای

-۴-

پر هاجرا ، یا سرگذشت‌هایی از زندگی « بالانشینیها » سرگرم می‌شد .
« ... در این داستانها جز دزدان و ما جراجویان همه مردان و زنان خوش رفتار و نیک‌کردار و درست آنديش بودند ...»
سرانجام چندان با اين مردان و زنان خيالي خو گرفت و آنان ايمان آورده بی تردید معتقد شد ، « هر آنچه در اجتماع بر فراز سر او جا دارد خوب و شريف و زيباست ...»

«نرdban زرین»

اما صعود از طبقه‌ای پائین به طبقه بالا در آمریکای آنروز چندان ساده نبود. جز با نرdban زرین نمی‌شد از این بلندی بالا رفت و یافتن چنان نرdbamی برای کودکی فقیر آسان نمی‌نمود. روزها و شبها برای ساختن این نرdbam زرین مغز کوچک خود را بکار انداخت و پس از آن‌یشه بسیار بدین نتیجه رسید که باید سخت کار کند و هزد خود را بیاندوزد.

کودک ساده دل می‌پنداشت همه سرمايه‌ها از کار زیاد و صرفه‌جویی پیدا می‌شود. پیش خود حساب کرد که اگر تا پانزده سالگی (در آن زمان ده سال داشت) شب و روز کار کند با سکه‌هایی که از هزد خود همی‌اندوزد می‌تواند پایه‌های رفیع «نرdbam زرین» را بالا برد و پس از پنج سال صاحب سرمايه‌یدی شود.

پیداست که این خیال خام زیاد دوام نداشت. روزنامه‌فروشی راهی دیگر پیش پای او نهاد. بجای پسانداز کردن بفکر «تجارت»

افتاد. می‌گوید؟

«... در خیابان‌های شهر بهروزنامه فروشی پرداختم و درباره زندگی نظری دیگر یافتم. بر گرد من هنوز همان بدبختی و پستی بود و بر فراز سرم همان شکوه و زیبایی ... فکر کردم چرا بخود سختی بدهم چند شاهی جمع کنم و در دستگاه دولتی بکار اندازم، در حالیکه با خرید و فروش دو روزنامه می‌توانم سرمایه‌ام را دو برابر کنم؟» از آن پس آینده، آینده‌یی دیگر در پیش نظر داشت و خود را تاجری معتبر و متنفذ میدید.

«تجارت» با همه معانی که در خود نهفته دارد او را به آرزوی دیرین رساند.

چندی بعد از مدتی صاحب یک کشتی شد و سرمایه‌یی بهم زد. تازه طعم زندگی «بالانشینها» را چشیده بود که کشتی اش سوخت و باز از آن بالا نزیر افتاد. از آن پس بازیچه دست «بالانشینها» شد. چنانکه خود می‌نویسد:

«از آن پس، بایر حمی بدلست سرمایه داران دیگر استثمار می‌شدم من ماهیچه قوی داشتم. آنان از این ماهیچه قوی پول در می‌آوردن و من وسایل یک زندگی محقر و پست را ... پیش از آن ملاح بودم سپس باربری کردم و قایق راندم ... چندی کارگر کارخانه کنسرو سازی، کارخانه‌های دیگر و رختشویخانه‌ها شدم. چمنها را آرایش کردم قالی تک‌آدم و شیشه شستم و هر گز باندازه کارم چیزی بدلست نیاوردم.

-۷-

چنانکه از نوشته بالا پیداست ، در اینجا کارگر جوان ، با آنکه هیجده سال تمام ندارد ، مرا حل باریمکی را گذرانده و حقایق بسیاری را دریافته است . اما باز آن رگ‌ماجراجویی دراو بحرکت می‌آید و پیش از آنکه این حقایق او را برای راست‌کشاند ، باز به آزمایش دیگر دست می‌زند . فکر می‌کند حالا که ثروت از استثمار نیروی انسانی حاصل می‌شود ،

چرا او در پی این کار نرود ؟ چرا او از دیگران کار نکشد و مال نیندوزد ؟ تنها زندگی بودکه می‌توانست او را از این اشتباه درآورد . نزد کارفرمایی رفته و حاضر شد یک‌تنه ، با هزدکمتر کار دوتن از کارگران او را انجام دهد . کارفرما هم با خشنودی بسیار پذیرفت . دوتن کارگر خود را اخراج کرد ، «جک» را بجای آنان بکارگرفت و باین ترتیب که خود او می‌نویسد :

ان دو کارگر که من جایشان را گرفته بودم هر کدام ماهی چهل دلار می‌گرفتند ، من کار هردوشان را با ماهی سی دلار انجام میدادم . این کارفرما تا پایی مرگ از من کار می‌کشید ... در نتیجه کار زیاد مرا بیمار کرد . دیگر از کار بیزار بودم . ناچار گریختم و با گدازی و خانه بدشی در سراسر آمریکا بحرکت آمدم ..

«مقایسه دو زندگی»

این بار هم سرش بستگ خورد ، وی وقتی بخود آمد که در همان جای اول هم نبود. این بار از طبقه کارگر هم بزمین افتاده بود .

«من در طبقه کارگر بدنیا آدم . و اکنون در سن ۱۸ سالگی پائین تر از آن نقطه بودم که آغاز کردم .»

این تجربه های تلخ و دردناک، جوان ماجراجورا بهوش می آورد. چشم او را بر مفاسد اجتماع می گشاید . بیشتر علل فاروائیها را در کمی کند و چنانکه خود می گوید ، ناگهان کشف می کند که سوسیالیست شده است . در این زمان کار بدنی سخت او را آزرده بود .

از این رو بفکر می افتد بجای عضلات ، اعصاب خود را برای فروش عرضه کند . به «کالیفرنیا» باز می گردد و یک کتاب فروشی باز می کند .

در اینجاست که سروکارش با کتابهای تازه بی می افتد و این کتابها بسیاری از معماهای اجتماعی را برای او حل می کند کم کم آنها می بیوند که برای برآنداختن نظم حاضر و برپا داشتن جامعه بی نو هیارزه می گردند .

خود می نویسد : « به طبقه کارگر و روشنفکران انقلابی پیوسته

و برای نخسین بار در زندگی روشنگر آن قدم نهادم .
در اینجا با مردانی رو برو می شود که وسعت ادراک و نظر صائبان
انسان را خیره می سازد .

با آنکه بیشتر از طبقه کارگرند ، مسائل مشکل اجتماعی را بهتر
از پرسورهای دانشگاه حل می کنند . آن فداکاری و پاکی ایدآلی خود
را برای نخستین بار در میان این گروه می باید . می فهمد که زندگی شریف
و درخشان از آن فرآکپوشها و ویسکی نوشها نیست ، بلکه از آن کسانیست
که چرخ اجتماع را با نیروی بازوی خود می چرخانند ، به مردان بزرگی
جزئی خورد که افکارشان در حدود « دلار و سنت » دور نمی زند و هدفشان
سعادت و نجات بشراست .

از طرف دیگر کارش در نویسنده‌گی و کتابفروشی می گردد و درهای
محافل اشراف و اعیان برویش باز می شود . با خانمهای اعیان و دختران
بزرگان کنار میز غذا می نشینند و با وزیران و مدیران دمخور و همپیاله
می شود .

اینجا رازهای بسیاری براو فاش می شود . زرق و برق خیره کننده
زندگی اشرافی بجای آنکه اورا بفریبد تاریکیهارا براو روش می سازد . در
این میان زنان « بزرگان » که در جامه آمریکا نفوذ و قدرت فراوان دارند
بیش از پیش جلب توجه اورا می کنند . در این باره می نویسد : « زیبایی
لباس آنها مرا بشکفت می آورد . اما میان آن شگفتی کشف کردم که
لاینها از گل زنان دیگرند ... اما آنچه مرا بیشتر تکان می داد جسم

آنان نبود. درست است که این زنان زیبارو و زیباپوش سخنان شیرین
شاعرانه یا اخلاقی در گوش انسان می‌خوانند اما اساس زندگیشان بر
ماده پرستی و پستی بود. آنها همواره برای صدقه دادن و امور خیریه
آماده بودند در حالیکه آنچه می‌خورند و می‌پوشیدند با خون کودکان
کارگر، و مردم رنجبر آغشته بود ..

مردان این قوم هم دست کمی از زنانشان نداشتند. درباره آنان
می‌نویسد :

» ... خود آقایان را هم بهتر از زنانشان نیافتم. انتظار داشتم
مردان شیک پوش و نظیف را پاکدل و نیک فطرت بیایم .

«بازگشت»

» جک لندن « کسی نبود که بتواند با ینهمه پستی و ناپاکی تن
در دهد ، چون نمی‌خواست شریک جنایتهای اربابان شود ، ناچار از
خیل آنان کناره گرفت . از « نردبان زرین » بزر آمد و بار دیگر
طبقه کارگر ، بطبقه‌یی که او را پدید آورده بود پیوست و چنین نوشت:
» ... بسوی طبقه کارگر که در آن بدنس آمده بودم و بدان تعلق
داشم ، بازگشتم ، دیگر هرگز بفکر صعود نمی‌افتم . این بنای پرهیبت
اجتماع که بالای سرمن است برای من هیچ نکته دلپسندی ندارد .

پس و بیان این بناست که مزا جلب می‌کند . در این پائین با کارگران و زحمتکشان همنوشم ، و با روشنفکران و کارگران آگاه همراه .

از این پس «اگهان» دوستان قدیم دشمن خوبی «جک لندن» می‌شوند، آنان نویسنده‌جوان را در میان گرفتند و بودند که از گزند قلمش در امان باشند ولی وقتی او حاضر نبود در طبقه بالا بماند ، آنها هم باک نداشتند که قدرت خود را بدو بنمایند . بیدرنگ همه مطبوعات مزدور یکصدا بد حمله پرداختند ، «جک لندن» را «ما جراجو » ، دزد دریایی « و «آدمکش» خواندند ، ناشرین از چاپ کتابهای او خودداری کردند ، طلباکارها بر فشار خود افزودند و خلاصه برای او همان وصفی را پیش آوردند که در کتاب «مارتین ایدن» شرح داده . ناچار بار دیگر از وطن خود آواره شد . در دریاها و بیابانها سرگردان گردید و در سالهای آخر زندگی پیوستد با فقر و تیره روزی و بیماری دست بگریبان بود تا آنکه صبح ۲۲ نوامبر ۱۹۱۶ جسد او را کنار شهر یافتند و معلوم نشد چگونه مرده است . اکنون جای آنست که به آثار «جک لندن» بپردازیم . بطوریکه نوشتدهای او را می‌توان بدو دسته تقسیم کرد ، یکی آنها که تنها بخاطر پول درآوردن نوشته ، دیگر آنها که نتیجه تأثیر نویسنده از محیط اجتماعی زمان اوست و بخوبی وضع آمریکای پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم را در خود منعکس می‌سازد .

درباره نوشتدهای دسته اول ، خود «جک لندن» در همان زمان

بیک خبرنگار روزنامه گفته بود :

« من میل چندانی بنوشت این داستانها ندارم ، تنها عاملی که
مرا بنوشن و امیدارد هزد خوبیست که در برابر اینکار بمن میدهند .
داستان نویسی برای من راه آسانی است که زندگی آسوده‌یی
فراهم کنم .

... من اغلب آن چنان می‌نویسم که ناشرین می‌خواهند ، نه
آپنانکه خود میل دارم .

از نوک قلم من آن مطالبی بروی کاغذ می‌آید که ناشرین سرمایه
دار می‌خواهند و آنان تنها نوشته‌هایی را از من می‌خرند که بکار
تجارت‌شان زیان نرساند . ناشرین هیچگونه علاقه‌ای بنشر حقایق ندارند
و از نویسنده ، حقیقت نویسی نمی‌خواهند . نویسنده اگر در داستانش
ییان حقایق کند ، نمی‌تواند آنرا بفروشد ...

بدینطریق « جلک‌لندن » آثار بسیاری پدید آورد که شمردن همه
آنها در اینجا ضروری نیست .

اما در همین داستانهایی که بخاطر ناشرین می‌نوشت چند نکته
قابل توجه است :

یکی قدرت قلم نویسنده در رنگ آمیزی مناظر و زنده کردن
حوادث . جلک‌لندن در این داستانها برای اقناع طبع ماجرا پسند
خوانندگان آمریکایی قهرمانان خود را در جریان حوادث پر هیجان
و شگفت انگیز می‌گذارد ، اما هرگز زیبایی و هم‌آهنگی نوشتده‌های
خود را فدای ماجرا سازی و افسانه‌پردازی نمی‌کند . قهرمانان چون

« تارزان » سطحی و کودکانه نمی‌اند بشنند و بیهوده در پی ایجاد ماجرا نمی‌روند .

نکته دیگر که باید در داستانهای پر ماجرا « جک لندن » بدان توجه کرد ، حس بشردوستی و حتی حیوان دوستی اوست که در سراسر داستانها یش کم و بیش تجلی می‌کند و این تفاوت بزرگ جک لندن با ماجرا نویسان دیگر است .

وقتی بدریای جنوب می‌رود چهره کریه استعمار سفید پوستان را با همه رنگهای تند و تیره آن مجسم می‌سازد و چون از شمال می‌گذرد از جهاد عظیم بشر برای دست یافتن به طبیعت غافل نمی‌ماند .

برای نمونه میتوان در اینجا از « داستانهای دریای جنوب » که بفارسی هم ترجمه شده است نام برد . در این داستانها آنچه در نظر اول از پشت رنگهای تند صحنه‌ها جلب توجه می‌کند ، بشردوستی و احترامیست که او برای بشر ، اعم از سیاه و سفید قابل است .

داستان « بت پرست » با آنکه از بهم پیوستن حوادثی چون طوفان و جنگ با سیاهان و هجوم کوسه‌ها بوجود آمده ، چون « اتو » دارد که مظہر شرافت ، دوستی و فداکاریست . اتو از میان بومیان جزا بر جنوب برخاست ، نه مسیحی است و نه سفید پوست ، با اینحال شرافت انسانی بدو اجازه نمی‌دهد که ناخدای سفید پوست و مسیحی را از تخته پاره خود جدا سازد و بکام دریایی گرسنه اندازد .

همچنین « هاپوهی » در داستان دوم و مأوثکی در داستان چهارم

در داستان «سفید پوست اجتناب ناپذیر» پرده‌ای گویا از مظالم سفید پوستان نقاشی شده و این مظالم هر سیاست استعماری دول اروپایی و آمریکایی آنچنان‌که هستند، نه آنچنان‌که سفید پوستان معرفی می‌کنند نمایانده شده‌اند.

« جک لندن » در داستان‌های دیگر از بشردوستی پا را فراتر می‌نمهد و بحیوان دوستی می‌پردازد. داستان‌های سپید دندان « خاموشی سپید » آوای وحش، حس ترحم و دوستی نویسنده را نسبت بحیوانات بخوبی میرساند. در بعضی از این داستان‌ها « جک لندن » چنان با سگ‌ها « که هانند انسان‌ها رنج می‌برند و استثمار می‌شوند » همدردی نشان میدهد که گویی از دوست و برادر خود سخن می‌گوید.

اما در باره آثار جک لندن که بخاطر ناشرین نوشته نشده و اغلب ناشرین چاپ آن را تحریم کردند، با تفسیر بیشتر باید سخن گفت: پیش از آنکه وارد این مبحث شویم، باید اشاره‌یی بوضع اجتماع آمریکای زمان جک لندن بکنیم در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، زمانی‌که « جک لندن » میرفت دست بکار نویسنده‌گی بزند، اجتماع آمریکادچار نخستین تب و لرز بحران اقتصادی شده بود. از یکطرف فقر و قحطی که بدنبال جنگ‌های انفصال (سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۵) آمده بود گریبان مردم را رها نمی‌کرد و از سوی دیگر آنان که عامل اصلی جنگ بودند دست از سر مردم برنمی‌داشتند، آزاد مردان آمریکا که برای گسترش زنجیر غلامی تفنگ بدوش گرفته بمیدان جنگ رفته بودند اکنون با

شکقی تمام درمیافتد که خود در سلک غلامان درآمدند . وهمه اصول
گرامی « لینکلن » با مرک اوای میان رفته بود ، گفتی گلوله آن تروریست
جنوبی، آزادی را هم با پیشوای آزادی هدف ساخته است . بظاهر
برده داران جنوبی از میان رفته بودند و سیاهان بر روی هزارع پنه و
نیشکر زیر تازیانه ارباب جان نمی دادند ، اما از بابی تازه با تازیانه یی
زرین به جای قدیمیها نشسته بود ، کارخانه داران شمال با کارگران خود
رفتار و کرداری بهتر از برده داران جنوب نداشتند . آنان جنگ انصصال
را از آنرو دامن زده بودند ، که کارگران ارزان و فراوان بست آوردند .
سیل بیکار و گرسنه در خیابانها روان بود ، میان آنها ، سیاه و
سفید ، آسیایی و اروپایی ، زن و مرد ، خرد و بزرگ همه مانند هم از
فقر و محرومی رنج میبردند .

سرما یهدار تازه کارکه در قدم اول دچار بحران شده بود می کوشید
هنر را مثل دیگر مظاهر اجتماع زیر سلطه خود درآورد . از میان
هنرمندان ، آنان که بخدمت دلار سرهینه اند ، زندگی با کامشان می شد و
آنکه سرمی پیچیدند تلخ کامی و سختی میدیدند .

حتی « ویتمین » که شاعر دمکراسی نام داشت ، از این سرنوشت
کنار نماند و چون نتوانست نظام ستمگرانه « بیزنس » را بپذیرد ،
ناچار در فقر و عزلت جان سپرد .

« هارکتواین » که چندی با شوخيها و لطایف نیشدار خود پیکر
سرما یهداری رامی آزرد ، تنها هنگامی از آسیب آن مصون ماند که تسلیم شد .

« جک لندن » هم از آنها بود که تسلیم نشد و ناگزیر نابود گردید فریاد اعتراض و انزجار « جک لندن » بر ضد نظام سرمایه داری از میان بیشتر آثار اجتماعی‌ش بلنداست . برای مثال از « یک تیکه گوشت که بفارسی هم ترجمه شده و شما در این کتاب مطالعه خواهید کرد نام می‌بیریم . این داستان کوتاه سرگذشت قهرمان بوکسی است که بتدریج همه نیروی خود را پول کرده و بعیب « تجار ورزش » ریخته ، واکنون بروز ناتوانی و پیری افتاده است . یک زن و دوچه دارد ، کمرش زیر بار قرض خم شده ، گرسنه و ناامید بار دیگر بسیدان می‌رود تا باخاطر « یک تیکه گوشت » ، تیکه گوشتی که شکم راسیر کند ، بجنگد .

وضع « تام لینگ » مشتذن پیر ، حال همه کسانی را نشان میدهد که دیگر چیزی برای فروش بسراها یداران ندارند و ناجار گرسنه و درمانده و پریشان از همه جا رانده می‌شوند .

دیگر آثار مهم « جک لندن » را می‌توان در فهرست زیر گردآوردن . آواز سرزمین متروک (۱۹۰۳) . پسر گرگ (۱۹۰۰) . دختر بر فرا (۱۹۰۲) کودک یخ (۱۹۰۴) . ایمان انسان (۱۹۰۴) . گرگ ذریا (۱۹۰۴) بازی (۱۹۰۵) جنگ طبقات (۱۹۰۵) - ماه چهر (۱۹۰۷) - سپید دندان (۱۹۰۷) . عشق زندگی (۱۹۰۷) - از رو رفته (۱۹۰۹) - مارتین ایدن (۱۹۰۹) پاشنه آهنین (۱۹۰۹) - راه (۱۹۰۸) - انقلاب (۱۹۱۰) - پرتو سوزان روز (۱۹۱۰) - وقتیکه خدا می‌خندد (۱۹۱۰) - جری در جزیره (۱۹۱۵) - دره ماه (۱۹۱۳) - طاعون سرخ (۱۹۱۵) - ۰ مترجم



جاك لندن

در متن :

- ۱- جزیره وحشت
- ۲- یک تیکه گوشت
- ۳- دختر فجر
- ۴- خاموشی سپید

جزیره وحشت

او اصلاً اهل «اکس^۱» وشکمش خندق ویسکی ناب بود . درست سر ساعت شش بامداد نخستین جرعه ویسکی را می‌بلعید واز آن پس ، تمام روز ، در مواقع معین ، این میگساری را تا ساعت خواب ، که معمولاً نیمه شب بود ، ادامه میداد .

بنابراین ، این مرد از شبانه روز ، تنها شش ساعت می‌خوابید . هیجده ساعت دیگر را در مسی می‌گذراند . اما مسی وی نیز بروی عادت ، آرام و بی سروصدای شده بود .

مدت دوماهی که من با او در جزیره هرجانی «اولنگ^۲» گذراندم هیچ وقت نبود که دهان او بوی الکل ندهد و نفس او آمیخته با ذرات الکلی که نوشیده بود ، نباشد .

بیشتر در مواقع مسی روزانه و عجیب او بود که فرصت می‌یافتم درست

حرکات اورا تحت نظر قراردهم.

شخصیت مورد نظرها، نامش «مک‌آلیستر^۱» بود. او دیگر جوان نبود و هنگام راه رفتن بسته بروی زانوهای پیر خود می‌لرزید، دست او که مبتلا بغلچ رعشه‌یی بود نیز، لرزش داشت، هنگامی که مک‌آلیستر ویسکی برای خود می‌ریخت دستش می‌لرزید. اما وقت نوشیدن آن لرزش دست از بین میرفت بطور یک‌حتی یک‌قطره از آن بر زمین نمی‌ریخت. وی سی سال بود که در مجتمع الجزاير مالزی اقامت داشت و تمام جزاير آنرا، از گینه جدید گرفته تا مجتمع الجزاير سلیمان، دیدن کرده و تا پلیزی رفته بود.

مک‌آلیستر آنقدر با این محیط واقعی که در آن میزیست خو گرفته که زبان مادری خود را نیز رها کرده دیگر بدان سخن نمی‌گفت و مانند بومیان آن جزاير لهجه محلی آنجا را که دیل دریای نامیده می‌شد برگزیده بود. بهین سبب وقتی ها با یکدیگر سخن می‌کفیم، او می‌گفت: «آفتاب، او بلند می‌شود» و معنی این جمله «آفتاب زده است» بود، یا وقتی می‌گفت: «کاکایو آنجا می‌ماند» مقصودش این بود که نهار حاضر است، یا مثلا هنگامی که می‌گفت: «شکم با من گردش می‌کند» با یک تعبیر شاعرانه می‌خواست بر ساند که دل درد گرفته است.

او که از داخل بر اثر های عات قوى و سوزنده، سوخته بود از خارج نیز بر اثر تابش آفتاب سوزان می‌باخت. مردی بود کوچک اندام، خشک و لاغر

مثل یک شاهماهی. مانند کف فلز گداخته یا تفاله آهنی بود که با سختی، مثل یک آلت خودکار حرکت می کرد. بیش از نو دلیور سنگینی نداشت و هر کس اورا هیدرید می گفت که یک بادکوچک اورا خواهد برد.

اما چیزی که در مک آلیستر وجود داشت و بیش از همه عجیب مینمود این بود که وی قدرت کامل و بی پایانی برای مطیع کردن بومیان داشت. محیط جزیره هرجانی «اولنگ» که بالغ بر صد و چهل میل است. سواحل آن نیز بسیار خطرناک و سخت است. و فقط سه راه دشوار که تنها بر اهتمایی قطب نما میتوان یافت، وجود دارد که باعبور از آن سه راه می توان بدریاچه داخل جزیره راه یافت و پیاده شد^(۱).

جزیره دارای پنج هزار نفر ساکن بومی است که تمام از زن گرفته تا مرد، زیرک و باهوشند. قد آنها بطور متوسط شش پاست و وزن آنان غالباً بدوبست لیور بالغ می شود.

«اولنگ» با نزدیکترین جزیره هجاور خود چهارصد کیلومتر فاصله دارد. فقط دوبار در سال، ونه زیادتر، یک کشتی بادی کوچک برای بارگیری نارگیل پخته و دادن خوابار و وسائل زندگی و کالا به «مک آلیستر» آنجا لنگر می اندازد. مک آلیستر میخواهی مانند که شغلش بازرگانی بود، تنها سفید پوستی بود که در «اولنگ» اقامت داشت. او با قدرت کامل براین جزیره و پنج هزار ساکن «وحشی» وی حکمرانی می کرد. اگر مک آلیستر کسی را احضار می کرد، هر کس بود، می آمد و هنگامی که بکسی

۱- جزایر هرجانی غالباً حلقه‌ی شکل هستند و میان آنها دریاچه‌یی که با اقیانوس ارتباط دارد و آنرا بفرانسه لاغن (Logon) مینامند. مترجم.

می‌گفت برود، میرفت.

هیچوقت آنچه او بدان امر داده و با اظهار نظر کرده بود، مورد بحث و گفته‌گو قرار نمی‌گرفت، او، درست هانند تمام پیران اکس، کـج خلق بود و مرتب در کارهای خصوصی مردم، کارهایی که بهیچوجه بدو هر بوط نبود. دخالت می‌کرد.

وقتی «نوگو^۱» دختر رئیس جزیره تمایل خودرا برای همسری با «هاتوناونو^۲» اعلام کرد، پدرش بدین امر رضا داد، اما مک‌آلیستر موافقت نکرد و عروسی بهم خورد.

وقتی رئیس جزیره اراده کرد جزیره کوچکی را که میان آبهای دریاچه داخل جزیره قرار داشت و متعلق بر وحانی بزرگ جزیره بود بدبست آورد، مک‌آلیستر با این اقدام مخالفت کرد و قدرت رئیس بی‌اثر ماند. شرکتی که مک‌آلیستر نماینده آن بود از فرمانروای سیام پـوست جزیره هشتادهزار نارگیل طلب داشت و تا زمانیکه تمام این نارگیل‌ها تحویل نشد، کسی نتوانست سرنوشت «فانوئی» یکی از نارگیلهای جزیره را تغییر دهد.

اما باید این نکته را اعتراف کنم که مک‌آلیستر آنجا بـهیچوجه محبوبیتی نداشت، بلکه درست بالعکس همه اورا دشمن می‌داشتند و سختی ازاو نفرت داشتند.

یکماه تمام، همه ساکنین جزیره بر هبری کشیش بزرگ و بادشاه، هر روز با خواندن دعا، بیهوده از خدای خود مرگ مک‌آلیستر را می‌خواستند

برای ازبین بردن اوجادوگریهای بسیار و حشتناک بعمل می‌آمد. پس مانده غذاهایی که بلب اورسیده بود، بطربی خالی ویسکی و نارگیلی که شیرش را نوشید بود، تمام جمع آوری می‌شد. حتی خلط سینه و آب دهان او را جمع آوری می‌کردند. زیرا با تمام این وسایل و پسمانده‌ها بر ضد او جادوگری می‌شد.

اما مک‌آلیستر بجادوگری عقیده نداشت و بهمین سبب این اقدامات بدو کارگر نمی‌شد. بنابراین مردم جزیره چاره‌ای جزاً نداشتند که با اینمرد، که مستی جزء فطرت او شده بود، بسر ببرند.

مک‌آلیستر بزندگی خود ادامه میداد و همیشه حالت عادی و خوب بود.

تب ولز و نزله وزکام سراو نمی‌شد با میکروب اسهال خونی و امراض پوستی و زخم‌های خطرناک که سفیدوسیاه درین اقلیم بسرعت بدان مبتلا می‌شدند، بدو روی نمی‌آورد.

بدون تردید، وجود اوجتان ازالکل مسموم شده بود که میکر بها نیز نمی‌توانستند زیرپوست او سکنی گیرند. من با خودمی‌اندیشیدم که باید یک باران میکرب و یاسیل بر روی این زمین‌های براق و درخشان بیارد تا میکر بها بتوانند باین اسفنج اشباح شده از ویسکی حمله کنند. خلاصه، هیچکس مک‌آلیستر را دوست نداشت و میکر بهانیز کمتر از بیان ازاو بدان نمی‌آمد. اما اونیز، بنوبه‌خود، چیزی جز ویسکی را دوست نمی‌داشت زیرا تنها ویسکی بود که بدو اجازه میداد که زنده بماند.

من هنوز نفهمیده بودم که چگونه پنج هزار نفر سیاهپوست ، بدون هیچ مقاومتی وجود او را تحمل می کنند و تمام هوشای و تبايلات اين ستمگر مردنی و خشکیده را بر می آورند ؟

من اين امر را که مدت درازی است سیاهان حساب او را تصفیه نکرده اند، هائند معجزهایی شکفت انگيز تلقی می کردم . زیرا اهالی پلنیزی، بر خلاف ملائزها که بسیار ترس و احتیاط کارند، مردمی جنگجو هستند که سینه آنان از غرور و جنگاوری انباشته شده است .

در قبرستان بزرگ اولنگ، بالای سر و پائین پای، قبرها، سلاحهای نصب شده است که هصرف تاریخ پر شور و بی آرام این جزیره است . کاردھای بزرگی که برای بردن گوشت بالن بکار می رود ، قاشقها بی که برای استخراج چربی بالن ساخته شده است، فیزمهای صید نهنگ و زوبینهایی که نوک آن مسی است ، سرنیزههای قدیمی و خنجرهای زنگ زده توپهای کوچکی که کشتیهای تجاری بدان مسلح بوده اند و آجرهای پختهای که درخارج ساخته شده اند، بعلاوه اشیاء کهنه، بول خردھای قرن شا نزدھم که سالیان گذشته توسط نخستین دریانوردان اسپانیولی، که جرأت کرده و قدم بدینسانمان نهاده بودند، بدانجا آورده شده، مدارک جنگاوری واستقلال طلبی مردم این جزیره بود .

زیاد دور نرویم، هنوز سی سال نیست که کشتی بادی «بلنر دال^۱» که برای رفع احتیاجات حیات و تهیه لوازم فوری و حیاتی خوش داخل دریاچه شد و بومیان این جزیره کشتی را کاملا خراب کرده سرنشینانش را

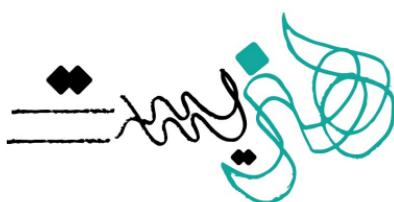
جزیره وحشت
قتل عام کردند.

کشتی «گاسکت^۱» که تجارت چوب صندل می‌کرد و کشتی «تلن^۲» که نزدیک جزیره لنگر انداخت و همانجا بی‌حرکت باقی ماند نیز بهمین سرنوشت گرفتار شدند.

کشتی دوم که دارای تابعیت فرانسه بود، از چهار طرف توسط بومیان این جزیره احاطه شد و پس از نبرد شدیدی تسلیم گردید واز سر-نشینان آن جز یکمشت ملوان که با یکی از قایقهای گریختند، کسی زنده نماد.

نام این کشتی‌ها و شرح این واقعیع تمام در دفترچه راهنمای کشتی-رانی در جنوب آقیانوس آرام ثبت شده است.

اما هنوز یک حادثه دیگر، که بطور محسوسی با این حوادث تفاوت دارد وجود داشت که من هنوز از آن چیزی نشنیده بودم و چندی بعد از آن آگاه شدم.



WWW.HONARIST.COM

فصل دوم

یکروز بعد از ظهر من و مک‌آلیستر، درایوان خانه او نشسته بودیم
جلو ما دریاچه با آبهای درخشان و مرجانهای رنگارنگ قرار داشت
پشت سرها، درختهای نارگیل از میان شننهای جزیره مرجانی نیش زده و
بیرون آمده بودند واژ و رای آنان، بر روی کمر بند مرجانی خارجی جزیره
صدای غرش امواج و برخورد آنان بسواحل صخره‌یی شنیده می‌شد.
حرارت آفتاب، بسیار سوزان بود و آفتاب راست و مستقیم شعاعهای
سوزان خود را روی مغز مامیکوفت. حتی یک وزش نسیم احساس نمی‌شد.
بر روی سطح دریاچه نیز، کوچکترین موجی دیده نمی‌شد و کوچکترین
نسیمی سطع آینه‌فام آفرا پست و بلند نمی‌کرد. فصل وزیدن باد آلیزه
جنوب شرقی گذشته و باد جنوب غربی نیز هنوز وزش خود را آغاز نکرده
بود. گفتگوی ما درباره رقص سیاهان بود و من عقیده داشتم که رقص اهالی
پلنیزی خیلی از رقص «پاپو» ها عالیتر است . مک‌آلیستر، خشمگین
با سخن داد :

«اینطور نیست، شما اصلاً نمی‌دانید چه می‌گوئید تجربه ثابت کرده است که اهالی اینجا بیاری ذوق و استعداد خویش می‌رقصدند.»
من باسخنی بحرف او ندادم زیرا هوایگر متراز آن بود که بتوان
بمباحثه پرداخت.

از این گذشته هن نمی‌دانستم اهالی او لانگ چگونه میرقصند.
ملک آلیستر درحال حرف خود را گرفت: «همین حالا بشما ثابت می‌کنم.»
بر روی جای خود چرخی خورد و با علامت دست سیاهی را که در عین
حال آشپز و خدمتکارش بود خواند:

«هی! پسر، برو کلبه رئیس بگو باید اینجا!»
بدون تأخیر برآه افتاد و در حقیقت بعد، معاون سلطان، باحال خیلی
پریشان و فرار احت نزد او آمد و رشته سخن را بدست گرفته پس از اذخر خواهی
فرآوان اصل مطلب را بازگفت:

سلطان خوابیده بود و بیدار کردن او برای «معاون» امکان نداشت.
ملک آلیستر از او برسید راستی خوابیده است؟
— پیغام سنگینی فرورفته است.

ملک آلیستر دربرابر او چنان خشنمانکشده که معاون با عجله از چنگ
او گریخت و با سلطان بازگشت. این دو سیاه یک «زوج» عالی را بوجود
می‌آوردند که سلطان فرد شاخص آن بود. قدیمی شش باوسه شست بالغ می‌شد.
خطوط قیافه اش بسیار منظم بود و نیمرخی عقابی شکل داشت که نظیر آن را
میان هندوهاي (^(۱)) آمریکای شمالی بفراوانی میتوان یافت.

۱- سرخ پوستان آمریکا را هندومی نامند و علت آن اینست که نخستین
کاشغین آمریکا این سرزمین را هندوستان پنداشتند و ساکنان بومی آنرا
هندو نامیدند.

از خوش ریخت ترین و بر جسته ترین افراد قبیله بود و بهمین سبب به فرمانروایی آنان برگزیده شده بود. وقتی مک‌آلیستر بدون کوچکترین مقدمه و خوش آمدی بدوا مر کرد که از میان اهالی دهکده صدقه نظر از بهترین رفاصان زن و مرد را انتخاب کند و نزد او بفرستد تا برآبرش بر قصد، چشمان سلطان از شرم‌ساری و خجالتی که بردو تحقیری که شد، درخشید. با وجود این، اطاعت کرد.

رفاصان زن و مرد، دوان دوان نزد مک‌آلیستر آمدند و مقابله ایوانی که من و مک‌آلیستر در آن با آرامی زیر سایه نشسته بودیم، رقص عالی خویش را آغاز کردند... وای!

دو ساعت تمام، دو ساعت کشنده، زیر آفتاب سوزان رقصیدند! پس از دو ساعت مک‌آلیستر با آنان اجازه هر خصی داد و به جای تشکر و امتنان نیز ناسراهای رشت و متلکهای شدید نثارشان کرد.

اطاعت سفلهوار و تحقیر کننده این سیاهان طوری مرا هشمتز کرده بود که نمی‌توانم آنرا اشیریح کنم. از قدرت بی‌پایان مک‌آلیستر نیز، احساس ناراحتی هبھمی می‌کردم. او با هممه بهمین ترتیب رفتارهای کرد.

روزی خواستم از یک بومی دو صدف بخ-رم این دو صدف رنگ پر تقالی عجیبی داشت و در سیدنی آنرا باسانی بدپنج لیره می‌خریدند. من بهای این جعبه صدف را دو بست لوله توتون پیشنهاد کردم و بومی از من سیصد لوله خواست.

کار معامله ما در همین جا متوقف ماند و من، بر حسب اتفاق،

جزیره وحشت

۱۵

فردای آن روز این ماجرای را با هک آلبوم درمیان نهادم، بفوریت کسی را به جستجوی صاحب صدف فرستاد و وقتی حاضر شد صدفها را از او گرفته و بمن داد و گفت :

«اینها پنجاه لوله توتون بیشتر ارزش ندارد . »

سیاه همان پنجاه لوله را پذیرفته و تعظیمی کرد که سرش بزمین رسید و باقیافه خوشحال از آنجا رفت. واقعاً مثل اینکه از این معامله خشنود است و هیچگونه ظلمی بدو نشده است .

من جرأت نکردم راز اینکار را از هک آلبوم بپرسم و می خواستم خودابن حقیقت را دریابم .

روزی سرانجام تصمیم گرفتم این مسئله را، که لمبهای مرامی سوزاند، با اوردمیان گذارم. پیرمرد که از طرح این مسئله بطرز محسوسی خوشوقت می نمود، بجای جواب باحالی بشاش چشمکی زد و یک گیلاس ویسکی برای خود ریخت .



فصل سوم

من بقایایی بسیاه پوست صاحب صدفها که پیر مردی بنام «اتی^۱» بود صدو پنجه اوله تو تون اضافی بخشیدم، من احساس کردم که وی از این بخشندگی و جوانمردی من متغیر شده است و از آن پس نسبت به من احساس حقشناصی بی پایانی می‌کرد.

ومرا، از آن پس، با احترامی که بیندگی شبیه تر بود می‌نگریست. یکشنب که با او برای صید بدریاچه داخل جزیره «لان» رفته بودیم باشد عصبا نیت از او پرسیدم: برای چه اینطور نزد مک آلیستر بزمیں می‌افتد؟ در صورتی که شما خیلی زیاد هستید اول اگر و مردنی است و شما قوی و توانایید، با وجود این وقایی حرف می‌زنند شما مثل سگ می‌لرزید. هیتر سیدشما را بخورد؛ او که دیگر دنдан ندارد!

«اتی» زمزمه کرد:

راستی شما خیال می‌کنید اگر تمام ما جمیع بشویم می‌توانیم او را بکشیم؟

چرا نمی‌توانید؟ شما تا حال این‌همه سفید پوست را نفله کرده‌اید برای چه نمی‌توانید او را بکشید؟ «اتی» پس از کمی سکوت پاسخ داد:

«آری. ما بیش از این خیلی سفید پوست نابود کرده‌ایم. خوب بخاطر دارم که یکبار وقتی من جوان بودم یک کشتنی بزرگ نزدیک جزیره ایستاد. باد ساکت شده بود و کشتنی دیگر نمی‌توانست پیش برود. ما سیاه‌ها هم قایق‌ها را برداشتم، خیلی قایق برداشتم و بکشتنی حمله کردیم و جنک قشنگی شد. ما دست کم پانصد نفر بودیم. سفیدها مثل شیطان رو بما تیر خالی می‌کردند، اما ما نترسیدیم و از دیواره کشتنی بالا رفتم زنی سفید پوست کنار کشتنی ایستاده بود، اولین زن سفید پوستی بود که من همیدیدم.

«بسیاری از مردان سفید کشته شدند. آنها یکی که باقی مانده بودند در حال جنک، یک قایق بدریا انداختند و ارباب کشتنی که زن سفید مال او بود، درون آن جای گرفتند و دیگران هم برای نجات خوش بسوی قایق هجوم آوردند.

«پدر من که آنوقت هنوز زنده بود، مردی نیرومند بود. او زینی بطرف زورق انداخت که از یک پهلوی زن سفید پوست فرورفت و

از طرف دیگر بدنش بیرون آمد.

زن سفید پوست مرد.

«آه.. نه! من نمی ترسیدم، هیچکدام از ما نمی ترسیدیم!

این خاطره افتخارآمیز، غرور سیاه پوست را بیدار کرده بود. او ناگهان پاپوش کوتاهی که روی رانها یش را می پوشاند بالازد و بر روی ران خویش علامت محو نشدنی یک گلوله را بمن نشان داد.

«اتی» درست در همین لحظه دید نخ قلاب های گیریش کشیده می شود، بهمین سبب خاموش شد و کشیدن قلاب را آغاز کرد.

اما بعد متوجه شد که ماهی، برای رهایی از قلاب، نخ را بدور یک شاخه هرجان پیچیده است.

اتی که می پنداشت تعصیر از من است، زیرا با بحرف گرفتن او توجهش را از گرفتن ماهی منحرف کردم و این حادثه را بوجود آوردم، نگاهی ملامت آمیز بر من افکند.

بس از آن از کناره گذشته در امتداد نخ قلابش با سر در دریاچه فرو رفت. آنجا دریاچه در حدود پانزده متر عمق داشت. من زیر آسمان پرستاره روی دریاچه خم شدم و پاهای صیاد سیاه را که در آب فرو رفت و میان آب روشنایی کمر نک و فراری شبیه بروشنایی بخارهای فسفری قبرستانها از خود باقی می گذاشت، میدیدم.

یک غواص ده ذراعی، یعنی فرود گرفتن در عمقی نزدیک مدحصت پا

برای این پیر مرد سیاه ، در مقابل ارزش یک نخ قلاب ، کار مهمی نبود .

پس از یکدقيقة ، نه بیشتر – که بنظر من در آن هنگام پنج دقیقه آمد ، دوباره بالا آمدن روشنایی را دیدم . سرانجام سر سیاه پوست سطح آب را شکافت و هنگامیکه کاملا از آب بیرون آمد یک ماهی «مورو^۱» از نوع «صخره‌یی» را که شش لیور وزن داشت میان قایق افکند . قلاب نیز ، هنوز در دهان ماهی قرار داشت واز نخ جدا نشده بود .

من مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتداده است – بزودی دوباره رشته صحبت را گرفتم :

– گفتی که نمی ترسیدی ، هیچکس از شما نمی ترسیده است ، خیلی خوب . اما حالا دیگر اینطور نیست و شما همانه تان مثل سگ از هک آلیستر می ترسید .

سیاه پاسخ داد :

آری خیلی وحشت داریم ، و پس از آن دهان خود را بست .

مثل اینکه تصمیم گرفته بود دیگر در این خصوص حرفی نزنند ! نزدیک به نیمساعت ، ما در میان سکوت قلابهای خود را با آب می افکنیم و بیرون می کشیدیم . تا وقتی که کوسه های بسیار کوچک پیدا

۱- **Morue** موروماهی خاصی است که از کبد آن «روغن ماهی» استخراج می شود .

جزیره وحشت

۴۰

نشده بودند ، صید ماهی بخوبی انجام می‌گرفت ، اما کوسه‌ها قلابها را می‌جویندند و به آسانی نخهای قلاب را میبریدند .

بدین ترتیب من و آتنی ، هر یک یک قلاب گم کردیم و پس از آن شکار را کنار گذاشتم تا این راهزنان کوچک پی کار خود بروند . ما رو بروی یکدیگر ، بیحرکت ، در قایق نشسته بودیم که ناگهان این دو باره رشته سخن را در دست گرفت :

« من می‌خواهم باشمار لکور است حرف بزنم . آنوقت شما می‌فهمید که حالا ما برای چه میترسیم . »

من بیپ خود را آتش زده در انتظار صحبت او باقی ماندم .



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های چک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

فصل چهارم

آخرین دستبردی که ما بکشتی سفید پوستان زدیم ، از تمام دستبردها عالیتر بود - آنرا که من اینک برای شما شرح میدهم ، ما را خیلی مغور کرد .

« تاکنون ، چندین بار ما با مردان سفید پوستی که روی دریسا می آمدند جنگیده و هر بار آنان را مغلوب کرده بودیم . بدون تردید ، عده زیادی از ما در این میان کشته شده بودند . اما تلفات ما در برابر هزاران چیزگوناگون و گرانبهای از کشتهای غارت شده بدست میآوردیم قابل توجه نبود .

« در بیست یا بیست و پنج سال پیش ، یک کشتی مستقیماً از تنگه پائولوا » بدریاچه داخل جزیره وارد شد و در آن لسکر انداخت . پائولونا دهکده بی است که در گذشته کنار این تنگه وجود داشت و امروز اثری از آن باقی نیست .

«دراین کشتی پنج هر د سفید پوست و یک دسته ملوان مرکب از چهل سیاه پوست از اهالی گینه جدید، وجود داشتند.

کشتی برای صید «پیل دریایی» آمده بود. بزودی قایقها را با ب انداختند و از چپ و راست کشتی بساحل رسیدند و در آنجا و آنجا محل کار را که در آنجا ماهیهای را گرفته بودند می خشکانیدند، ترتیب دادند. این طرز عمل، نیروی سفید پوستان را تقسیم می کرد و آنان را طوری از یکدیگر جدا ساخت که گاهگاه نزدیک به پنجاه میل از هم دور می شدند.

سلطان ما و نزدیکانش شورایی تشکیل دادند و در آنجا تصمیم گرفته شد که این هردان سفید پوست بسیار احمدمند!

«من وسی نفر سیاه دیگر تمام بعداز ظهر و شب را در دریا پاروزدیم تا باهالی دهکده پائولو خبر بد هیم که صبح دم سیاه-ان «اولنگ» تما می برای حمله باردو گاههای سفید پوستان خواهند آمد و آنان باید بکشتی حمله کنند.

بهین ترتیب نیز عمل شد. من وسی نفر سیاهی که با من بودند با اینکه از پارو زدن دیشب و دیروز خسته بودیم، برای حمله بکشتی هردان پائولو پیوستیم.

کاپیتان کشتی که با سه نفر از سیاهان خوشیش پیاده شده بود، غافلگیر و کشته شد.

اما او قبل از کشته شدن، بادو رولور خود هشت نفر از ما را زد.

معاون کاپیتن که با چهار ملوان سیاه روی کشتی بود وقتی وضع را بدین

ترتیب دید، قایق کوچکی که محققًا پیش ازدوازده با طول آن بود، با آب انداخت، وسایل زندگی را در آن گذاشت، بادبانش را برافراشت و درحالیکه سیاهان بر روی پاروها خشمده بودند، بسرعت گرفت.

«از طرف دیگر ما نیز که جمعاً نزدیک بهزار نفر بودیم درمیان صدفهای جنگی خود میدهیدیم و سرود نبرد می خواندیم افراد ما در قایقهای بیشماری بودند و ما با این قایقهای پارو زنان از اطراف بسوی کشتی روی آوردیم.

«بیست تایی از قایقهای ما که در آن نزدیک بدویست جوان نشسته بودند، از باقی قایقهای جدا شد و به تعقیب معاون ناخدا و قایقش که به سرعت در امتداد آقیانوس بسوی تنگه میرفت، پرداخت.»
 «اتی» مدتی نزدیک بیکدیقه خاموش شد و پس از کشیدن یک آه بلند دنبال داستان خود را گرفت و چنین گفت:

این سفیدپوستان راستی شیطان هستند. من حالا پیر شدم ام و در این هدت توانسته ام سرفراست آنها را زیر نظر بگیرم. بدین ترتیب فهمیدم که چرا آنها تمام جزای دریا را بدست آورده اند.

«هانیز باندازه آنها دارایی داریم. باندازه آنها هم عقل داریم الان همین شما که اینجا هستید درباره ما هیها و زندگی آنان خیلی کمتر از من اطلاع دارید. شما هر لحظه از من در این باره سوال می کنید. من با اینکه حالا خیلی شکسته شده ام تا ته دریاچه در آب فرمیروم و شما که جوان هستید نمی توانید دنبال من بیائید.

میخواهید راستش را بشما بگویم؟ تمام شما احمق هستید. اما در عین حال شیطان هم هستید!

وبهمن سبب است که بر ما حکمرانی میکنید.

- خیلی خود آتی ... عصبانی نشو!

- خلاصه، بیست قایق و دویست جوان محکم که خیلی عالی پارو میزدند دنبال معاون ناخدا کشته رفتند.

«او با تفک خویش میان قایق ایستاده بود و از تیراندازی غافل نمی شد. تازمانی که ما به سرعت خود را باورساندیم بسیاری از ماسکته و یا زخمی شده بودند.

«چیزی نیست. ظاهراً هیچ راهی برای گریختن از دست مانداشت. حساب این احمق دیگر تصفیه شده بود. اما میدانید چکار کرد؟

- نخیر نمیدانم.

- خیلی خوب، وقتی که ما بجهل پس ای زورق فکسنی او که از کناره های آن مثل سیل آب پس میدارد سیدیم، معاون ناخدا آرامی تفک را بکناری گذاشت و یک لقمه بزرگ غذا از میان قایق برداشت، با سیگارش آتش زد و همینطور که این غذا دود میکرد آنرا بسمت ما پرتاپ کرد.

«بعد من در یاقتم که این لقمه غذا، دینامیت بوده است! نارنجک میان نخستین قایق افتاد و در آنجا با صدای وحشت آوری ترکید. در یک لحظه قایق با تمام سرنشینانش ریز ریز شد.

«معاون ناخدا مقدار زیادی ازین لقمه ها ذخیره داشت و هرتب

آنها را بسوی ما پرتاب می‌کرد. گاهی نارنجکها در هوا میترکیدند، اما بیشتر همان هنگامی که بیک قایق می‌خورد انفجار رخ میداد و قایق ازین میرفت.

« او با تمام قایقها همین کار را کرد تا نوبت بقاچی رسید که من در آن بودم. دو سیاهی که دو طرف من بودند، بر اثر انفجار کشته شدند. اما نارنجک بمن اصابت نکرد و هنگامی که قایق غرق شد من در دریا شنا میکردم.

« ده قایق بدین ترتیب ریزدیز شد و آنها که باقی مانده بودند، بسوی ساحل پیچیدند و بعقب برگشتدند.

« در این هنگام معاون ناخدا خنديد و در حالی که ما را با دست نشان میداد فریاد زد:

یه ! یه ! یه !

« سپس دوباره تفنگ خود را بدست گرفته و تیر از آذاری را بسوی ما آغاز کرد. بطوری که بسیاری از ما زخم کشند بی از پشت برداشتند. همانطور که بشما گفتم، این مرد آدم نبود. او شیطان بود.

«اما کار بهمین جا پایان نیافت، او پیش از این که کشی را ترک گوید در ابیار کشته مقداری باروت و دینامیت گذاشته و فیله آنرا آتش زده بود.

« سیاهان ما از این موضوع آگاه نبودند و وقتی دستجمعی روی کشته رفتند، کشته بر اثر انفجار باروت قطعه قطعه شد.

« انفجار بقدری شدید بود گه بدون در نظر گرفتن زخمیها و کسانی که

جزیره وحشت

۴۶

ناقص شده بودند، صدھا نفر در این حادثه از بین رفند و در مقابل این خطر عظیم هیچ چیز دست ما را نگرفت و تقریباً تمام غنیمت این جنک منهدم شد.

«هنوز با اینکه من انقدر پیر شده‌ام، گاهگاه کابوسهایی مرا فرامیگیرد و خاطره این حادثه ترس آور را در من زنده میکند و مثل اینکه من فریاد این ناخدای لعنتی را می‌شنوم که با صدایی شبیه بغرش رعد نعره هیزند:

یه! یه! یه!

«اما در عوض تمام سفیدپوستانی که در محل صید اقامت کرده بودند با آدمها یشان کشته شدند.



فصل پنجم

ولی اینها تازه آغاز کار بود... معاون ناخدا قایق کوچک خود را از تنگه گذراند و بسوی اقیانوس رفت. هیچکس ازما تردیدی نداشت که او با این پوست گردوبی که سوار شده در برای امواج سهمگین و بزرگ مقاومت نمی تواند کرد و ازین خواهد رفت. من بشما گفتم که او ابله بود. یکماه از این ماجرا گذشت. یکروز صبح در فاصله دورگبار شدید، یک کشتی دیگر داخل دریاچه شد و در آنجا لنگر انداخت. سلطان و ندیمان جلسه‌ای تشکیل دادند و تصمیم گرفته شد که در همین دوسروز، بکشتی حمله کنند. اینکار برای ها بنزه لئه جبران تلفات اخیر همان نیز بشمار میرفت.

– اما برای رعایت احتیاط چنین در نظر گرفته شد که در آغاز کار خود را دوست و انمود کنند.

– بهمین جهت چند قایق با مقداری ها کیان و خوک و ریسه نار گیل،

بعنوان کالای مورد مبادله بسوی کشتی رفت.

— ولی این قایقها که من نیز در یکی از آنها بودم هنوز بکشتنی نرسیده بود که تیر اندازی عمومی بسوی ما شروع شد. بمجرد شلیک قایقها بسوی ساحل برگشتند و پاروزنان خودرا بخاک رسانیدند. اما من بر روی عرشه کشتی همان معاعون ناخدا را که با قایق گریخته بود دیدم که جست و خیز میکرد و بسوی ما فریاد میکشید:

! یه ! یه ! یه !

— بعد از ظهر همان روز، سه قایق بزرگ که پر از مردان سفید مسلح بود، از کشتی بسوی جزیره آمدند.

سفید پوستان بسوی اولنگ پایتخت ما آمدند و در آنجا به مردمی که بر میخوردن اورا میکشند.

تنها باینکار اکتفا نکردند بلکه ما کیانها و خوکها را نیز قتل عام کردند.

— از آن پس کلبه‌های مانیز دستخوش حریق شد و در یک چشم بهم زدن شعله آتش از تمام آنها زبانه کشید، از میان اهالی پایتخت کسانی که جان بسلامت برده بودند قایقها و زن بچه‌های خودرا برداشته واژروی دریاچه پاروزنان بسوی «نیهی^۱» یک دهکده قدیمی دیگر که نزدیک تنگه بی بهمین نام قرار داشت رفتند.

«از این تنگه نیز یک کشته دیگر آمده پس از کشتن قسمت عمده ساکنان دهکده نیهی آنجارا سوزانیده بود.

فراریان نیهی نیز مانند ما با قایقهای خود روی دریاچه سرگردان بودند و ما نزدیک غروب آن برخوردیم.

«آن نیز بما پیوستند و میان تاریکی افزون شونده شب بسوی «پائولو» رفتیم.

شب کاملا فراری شده بود که ما بیک دسته قایق دیگر رسیدیم که از میان آنها نیز صدای حق حق زنان و بچه ها بر می خواست.

«بزودی دریاقیم که پائولو نیز توسط یک کشته سوم که از تنگه عبور کرده بهمان سرنوشت گرفتار آمده است.

بسیاری از مردان آن را کشته اند و کلبه های آن طعمه آتش شده است.

«می دیدم که آن معاون ناخدای شیطان صفت غرق شده بود او با همان قایق شکسته بجزایر سلیمان رفته و آنچه در اولنک گذشته بود

بیرادران سفید پوست خویش باز گونموده بود. تمام براذران سفید او نیز اعلام کرده بودند که برای مجازات ما خواهند آمد.

«صبح فرداي آنروز دو تا از کشتهها که بادبانها يشان بر اثر یک بادآلیزه شدید متورم شده بود، در دریاچه گشتار مارا آغاز کردند.

«آنها بیست قایق از قایقهای مارا غرق کردند و هنگامیکه ما

می خواستیم با شناوری خود را از غرق شدن فجات بخشیم، تفک آنها از حرف زدن بازنمی ایستاد.

«ما مانند ماهیهای پران میان دریاچه پراکنده شدیم و تصمیم گرفتیم برای فرار ازین وضع خود را به جزیره های کوچکی که جزیره مرجانی را احاطه کرده بود بر سانیم.

«ولی از آنجا نیز بهمین ترتیب رانده شدیم و سرانجام مارا با آخرین زور قهایی که در اختیار داشتیم سینه کردند و بهمیان دریاچه اولنک آوردند، دیگر فرار امکان پذیر نبود.

«بیست قایق بزرگ که در آن رسید ترین جوانان جزیره نشسته بودند

و من نیز میان آنها بودم، کوشیدند که بکوچکترین کشتی حمله کنند، اما مردان سفید پوست از عرشه این کشتی قطعات دینامیت بسوی ما پرتاب کردند.

— پس از آن نیز برای اینکه تنوعی ایجاد شده باشد، بر روی ما آب جوش پاشیدند. البته در این میان تفکهای نیز مرتب و بدون وقفه دود می کردند.

معاون ناخدا که بر روی بام اتاق بزرگ کشتی رفته بود پیوسته هیر قصید و بسوی ما نعره میزد:

یه ! یه ! یه !



فصل ششم

از بیست و پنج هزار نفر که بیست روز پیش در جزیره اولنگک سکونت داشتند، ده هزار نفر شان بیشتر باقی نماند. هارا نیز سرانجام روی یک قطعه زمین کوچک شنی جا دادند.

در این جای تنکها چنان بهم دیگر فشرده شده بودیم که جا برای دراز کشیدن نیز نبود. شب و روز ناچار بودیم شانه بشانه و بپلهو بپلهوی یک دیگر بایستیم.

— هارا دو روز تمام بهمین ترتیب تکاهداشتند، در تمام این مدت معاون ناخدا که روی یکی از کشتی‌ها بود هارا مسخره می‌کرد و مانند کسانی که از خود بیخود شده باشند فریاد می‌زد :

یه ! یه ! یه .

اما با تلخی تمام از اینکه ماه گذشته با او و کشیش حمله کرده ایم افسوس هی خوردیم .

ماهیچ چیز برای خوردن نداشتم، حتی یک قطره آب که تشنگی ما را فرونشاند بدست نمی‌آمد، در صورتیکه در آن سرزمین شنی. چون هیچ درختی وجود نداشت که سایه‌اش را بر سرها بیاندازد، آفتاب ما را بریان میکرد.

«کودکان مردند، پیران هر دند، زخمیها جان سپردند، بسیاری از مردان وزنان که دیگر نمی‌توانستند خود رانگاهدارند، بدربیا پریدند و غرق شدند. امواج دریاچه آنان را نزد ما می‌آورد. این نعش‌های کثیف و بد بو هارا بیمار کرد و میلونها مکس را بسوی ما کشاند. چندتن از مردان ما خواستند باشناوری بسوی کشتی بروند و بگویند که ما حاضر بمناکره با آنان و معذرت خواستن هستیم، اما آنان را نیز با گلو له زدند.

«صبح روز سوم ناخداهای هرسه کشتی با تفاق معاون ناخدا، بسوی ما آمدند. تمام آنان با تفنگ و روپور مسلح بودند. آنها می‌گفتند که از کشتن و نگاهداری هادراین نقطه خسته شده‌اند. هابرا آنها سوگندیاد کردیم که از عمل زشت یک‌ماه پیش خود، یک‌دینا پشیمان شده‌ایم و هر گز دیگر بهیچ سفید پوستی بدی نمی‌کنیم و برای نشان دادن فرمانبرداری خویش شن روی سر خود ریختیم.

«زنان می‌گریستند، فریاد میزدند و آب می‌خواستند، جنجال وحشت آوری پاشده بود. وقتی کمی سکوت برقرار شد، سفید پوستان مجازات ما را تعیین و اعلام کردند. ما هی با یست پیش از عزیمت هرسه کشتی آنان را از

«بیل دریائی» و نارگیل پخته پر کنیم.

«فوراً بدین امر رضا دادیم. زیرا حالا دیگر می‌دانستیم که ما برای جنگ در برابر سفید پوستانی که‌این اندازه شیطان هستند کودکیم. بوسیله قایقها خودرا بجزیره رساندیم.

نخستین اقدام ما این بود که چاههای خود را که از خاک و قطعات مرجان پرشده و اجساد مردگان آنرا آلوده و کثیف کرده بود پاک کنیم. پس از چندین هفته بصید بیل دریایی و چیدن نارگیل و پوست کندن و پختن آن برداختیم.

«دود آتشی که برای پختن نارگیل روشن شده بود، همواره بهوا میرفت و ابر غلیظی روی تمام سطح جزیره بوجود آورده بود.» هنگامیکه کشتهایا پر شدند، ناخدايان طی يك مصاحبه بزرگ بما گفتهند بسيار خوشحالند که توانسته‌اند درس لازم را با آهن داغ در مغزهای ما فروکنند.

— ما دوباره شن روی سر خود ریختیم و سوگند خوردیم که دیگر بیچ سفید پوستی بد خواهیم کرد. سه ناخدا گفتهند که در این صورت وضع خیلی خوب است. اما قبل از عزمت برای اینکه ما دوباره بفراموشی دچار نشویم میان ما جادوی شکفت انگیزی پراکنند که هر وقت می‌خواهیم هر تکب گناهی شویم، آنرا بخاطر می‌آوریم.

«کمی قبل از رفتن کشتهایا، معاون ناخداشش نفر از بومیان جزیره‌مارا

که مدت درازی بود آنها را مرده می‌پنداشتیم، میان قایقی بما بازگردانید و برای آخرین بار با صدای وحشت آور خود تکرار کرد.

«یه! یه! یه!»

سپس هرسه کشته باد بانهای خود را برآفرانستند و بسوی دریا رفتند. «این شش نفر سیاه پوست حامل جادوی وحشتناکی بودند و به حضور آنان بیماری هراس انگیزی در سراسر جزیره پراکنده شد.

من سخن «اتی» را قطع کردم و گفتم:

— آری، آری، خوب یادم می‌آید! یکوقت بیماری سرخچه میان ملوانان یکی از کشتهای بوجود آمد و شش ملوان سیاه پوست را دستی آلوده کردند.

— چه هر ض وحشت آوری! هر گز پیران جزیره ما چنین جادوی خطرناکی را بخاطر نداشتند، حتی کشیشان ما که از ما برای دفع جادوگری پول می‌گرفتند نتوانستند این بیماری را از بین بیرون و ها بعنوان تبیهه و مجازات آنها را کشتبیم.

«وقتی بیماری ما را ترک گفت از آن ده هزار نفری که در زمین شنی جمع شده بودیم، تنها سه هزار نفر باقی ماند.

«از طرف دیگر چون تمام نارگیلهای خود را پخته و بکشته داده بودیم قحطی در جزیره بوجود آمد. تا امروز نیز ساکنین جزیره افزایش نیافتها اند و تعداد ما بیش از پنج هزار نفر نیست.»

«ملک آلیستر، بخودی خود، یک آدم نیمه هرده، یک سک بیمار که منتظر هرگ نشسته است، یک صدف ساده بیش نیست. ما از شخص او هیچ‌گونه بیعی نداریم. ما از هرد سفید پوستی که در اینجا سوداگری می‌کند میترسیم.»

زیرا او برادرانی دارد، برادرانی که مانند ابلیس می‌جنگند.

اگر ما یکم وازر او کم کنیم، فوراً تمام آنها برای گوشمالی مامی آیند.

«او بسیاری اوقات، هزار خیلی خشمگین می‌کند و تصمیم می‌گیریم که حساب او را پاک کنیم. اما در این هنگام آن جادو خطرناک را که میان ما پراکنده شده و آن معاون ناخداei لعنی را بخاطر می‌آوریم که فریاد میزد، یه! یه! یه! واژکشتن او صرف نظر می‌کنیم.»

«آنی» دندان خود را میان گوشت زنده حیوان نرم تری فرو برده قطعه‌یی از آن را کند و بقلاب خود آویخت.

قلاب و نخ آن میان آبهای روشن و درخشان فرو رفت. سیاه بمن

گفت:

«کوسه‌های کوچولو رفتند.

حالا خیلی خوب می‌توان شکار کرد.»

اتی راست می‌گفت.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که نخ قلاب بسختی تکان خورد

«اتی» با یک حرکت سریع قلاب را بیرون کشید و یک ماهی «موروی»

جزیره وحشت

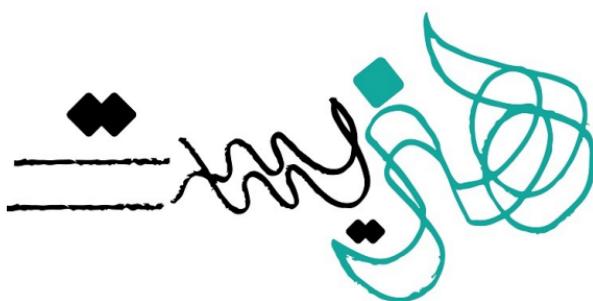
۴۶

چاق که هنوز جست و خیز میکرد میان قایق انداخت و گفت :

« عجب ماهی خوبی است !

این را بهم کآلیستر هدیه خواهم داد !»

پایان



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

یک قیکه گوشت

نام کینک با آخرین لقمه نان بشقا بش را از آخرین ذره . «سوس» پاک کرد و این لقمه را آهسته آهسته و متفکرانه جوید. وقتیکه از سرمیز برخاست احساس گرسنگی شدیدی براو فشار آورد . با وجود این تنها او بود که غذا خورده بود. دو کودکش را قبل اادر در اطاق خوابانده بود ، تا درخواب شام خوردن را فراموش کنند. زنش هم هیچ نخورده و خاموش نشسته بود و اورا بانگاه مهربانی می نگریست . زنی بود از طبقه کارگر ، باریک اندام و ژولیده ، ولی هنوز نشانه های زیبایی پیشین از جهره او محو نگردیده بود. سوس را از همسایه قرض کرده و دونیم پنی ، یعنی آخرین پول خود را نیز بمصرف خرید نان رسانده بود .

نام کینک کنار پنجره ، روی صندلی نوق تکه زیر سنگینی بیکراو زبان باعتراف گشوده بود نشست و با اعمال کاملاً غیر ارادی پیپ خود را

بردهان نهاد و دست خودرا درجیب پهلوی نیمتنه اش کرد. وقتیکه دید درجیش تو قون نیست، حواسن بجا آمد و فهمید که چکار کرده است و آنوقت بعلت این فراموشکاری ابروها را در هم فرود برد و پیپ را از دهانش برداشت.

حرکات او، آهسته و تقریباً مردموار بود، گویی عضلات او بـا وزن سنگین خود آنها را گران باز کرده بودند. تمام کینک پیکری استوار و هیأتی قاثر ناپذیر داشت و چهره اش مطبوع نبود.

پوشش خشن او کهنه و زنده بود. رویه کفشهایش بسیار از هم در رفتته بود و نمی توانست نیم تختهای سنگین و کهنه ای را که با آنها انداخته بودند، پذیرد. پیراهن پینه بی وارزانش بیش از دو شلینک ارزش نداشت و دارای یقه ای نخ نما بود که روی آن لکه های پاک نشدنی دیده می شد.

تنها چهره تمام کینک بود که با صراحت می گفت چکاره و از چه جهنم است، از چهره اش بر می آمد که مشت زنی اجیر است، هر دیست که سالها از عمر خودرا در چهار گوشه رینک صرف کرده است، و از این راه در چهره او همه علائم یک حیوان جنگجو نمایان بود. سیه چرده و غمگین بود و هیچ یک از اعضاء سیما یش از زیر نگاه نمی گریخت.

صورتش را کاملاً تراشیده بود. لبان بـی شکل او دهانی بسیار زننده تشکیل داده بودند که در صورتش چون شکافی بنظر می رسید. چانه او، مهاجم، حیوانی، و سنگینی بود. چشمان او آهسته حرکت می کرد.

دارای پلک هائی سنگین بود و در زیر ابروهای پرپشت و پائین افتاده اش تقریباً بی فروغ و بیحال جلوه می کرد.

حیوان کاملاً بود که چشم انداز از هر یک از اعضاء صورتش حالت حیوانی داشتند و خواب آسود و شیرآسا چون چشم حیوانات در نده بنظر می آمدند. پیشانی کوتاهی داشت که بموهای جل و رسته صورتش همیبیوست، و در سر او تمام نشانه های خبث و پستی نمودار بود. بینی اش شکسته و برآثر ضربه های بیشمار بارها از جا در رفته بود، گوشی بشکل گل کلم داشت که همیشه با کرده و بی شکل و دو برا بر اندازه عادیش می نمودوزینت اورا کامل می کرد، در همان حال در صورت تازه تراشیده اش موها جوانه زده بود و بجهه اش رنگ آبی تیره ای میداد.

بطور کلی چهره ای داشت که اگر انسان در راه تاریک یا محفل تنها بی با آن رو برو می شد می ترسید. ولی با اینحال تمام کینه های جانی نبود و هر گز دست بجناهی نیالوده بود. صرف نظر از زد و خوردهایی که مربوط به پیشه او بود، به هیچ کس آزادی نرسانده و هیچ وقت شنیده نشده بود که با کسی دعوا کند. یک مشت زن حرفه ای بود که تمام آثار خشونت و حیوانیت او معلوم و مربوط به پیشه اش بود. خارج از زینه مردی بود آرام و خوش جنس، و در ایامی که جوان بود و پولدار، مردی بود خوش گذران و گشاده دست، بد خواه کسی نبود و دشمنان انگشت شماری داشت. مشت زنی پیشه او بود، در زینه مشت عیزد و مشت هیزد تا آسیب رساند، تا فلنج کند، ناقص کند، ولی در روحش دشمن وجود نداشت.

اینکارها مربوط به پیشه او بود. تما: اچیان گرد می‌آمدند و پول می‌پرداختند تا زد خورد انسانهایی که بجان هم افتاده بودند به بینند. کسی که در این زد خورد کامیاب می‌شد، جائزه را می‌برد. بیست سال پیش هنگامیکه تام کینگ با (لومولوکچل) رو برو شد. میدانست که چاهه لوکچل تنها چهار ماه است که پس از شکستن در مسابقه‌ای در نیوکاسل درمان یافته است، تام کینگ در آن مسابقه چاهه او را در نظر گرفت و در دورهٔ فهم آن را دوباره درهم شکست و اینکار از این نظر نبود که بد خواه او بود، بلکه این مطمئن‌ترین راه مغلوب کردن «کچل»، پیروز شدن و بدست آوردن جایزه بزرگ بود. نه «کچل» بد خواه او بود و نه این بد خواه او. این بازی بود، هردو این بازی را می‌شناختند و باهم می‌جنگیدند.

تام کنیک هیچوقت آدم پر گوئی نبود کنار پنجره نشسته، در خاموشی اندوهباری فرو رفته و بدستان خود خیره شده بود. رگهای دستانش بیرون زده بزرگ و متورم بودند. بند انگشتاش درهم شکسته و بشکل بودند و نشان میدادند که بچه کارها رفته‌اند هیچوقت نشنیده بود که زندگی یک انسان، بهزندگی شریان‌های اوربیط دارد، ولی معنی این رگهای بزرگ و برآمده را بخوبی میدانست. قلب او از رهگذار آنها با فشار زیادخون فراوان روان ساخته بود.

آنها دیگر کار نمی‌کردند. او انعطاف پذیری را از آنها گرفته

و با کم شدن قابلیت انساط آنها، قاب و توان او از دست رفته بود. بزودی خسته می‌شد، دیگر نمیتوانست بیست روند را به سرعت بازی کند بجنگد، بجنگد، بجنگد، روندی پس از روند دیگر باران خوفناک‌مشت پشت سر هم بیارد، کوقته‌شود و بدامن طنابی بیفتند، بکوبد و حریف خود را بدامن طنابها بیندازد. خوفناک‌ترین و تندترین هشت‌هارا در پایان، در روند بیست آنگاه که تماشاچیان برپا ایستاده‌اند و نعره می‌کشنده فروآورده جائزه بزرگ زیر گوش او بود، نهیب‌میزد حمله برد، ضربه بزنده، سر بدزدد، رگباری از ضربه پشت سر رگبار دیگر بیارد و خود در زیر چنان رگباری قرار گیرد. به قلب او فرمان میداد همه وقت وفادار باشد و خون مواج از درون رگهایش روانه‌سازد. رگها در این موقع ورن کرده‌اند از نو فرو می‌نشینند، و هر بار کمی، بطوریکه ابتدا محسوس نیست، بزرگتر می‌شوند، تام‌کینگ، آنها و به بند انگشتان کوپیده‌اش خیره شد و در این لحظه رویای نیرومندی و طراوات جوانی این دستها، پیش از آنکه نخستین بندانگشتان آن، برسر' بنی جوز «که باو «ولش مهیب» می‌گفتند بشکند، در دل او زنده شد.

احساس گرسنگی دوباره در اوجان گرفت.

تام‌کینک، پنجه‌های بزرگش را بهم فشرد و با صدای بلند سوگند خفقان آمیزی از دهان بیرون ریخت :

«مرگ من، دیگر گوشت نداریم؟»

زن او از سربوزش خواهی گفت :

«پیش بورک وساوالی هردوشان رفتم .»

— ندادند ؟

— نیم پنی هم ندادند ، بورک گفت که : — زن حرفش را برید .

— یا الله بکو ، چی چی گفت ؟

— گفت که درباره بازی امشب تو با ساندل چه نظر دارد . بنظر

او ایندفعه هم مانند سابق امتیازات زیادی دادن .

تام کینک غرید و باسخی نداد . بیاد عیآورد که هنگام جوانی توله سکی داشت و گوشت بسیار باومیداد . در آنوقت بورک با اعتبار هزار تیکه گوشت هم می داد . ولی حالا روزگار دگرگون شده بود . تام کینک داشت پیر هی شد ! هر دان پیری که در باشگاههای درجه دوم بازی میکنند ، نمی توانند انتظار داشته باشند که کسبه با آنها نسیه بدھند .

با مداد آن روز آرزوی لقمه گوشتی برخواست ، این آرزو هنوز از میان نرفته بود . برای این مسابقه تمرین حسابی نداشت در استرالیا خشکسالی بود . کار و بار بد بود و حتی پیدا کردن نامنظم ترین کارها هم اشغال داشت . تام کینک هم بازی برای تمرین نداشت و غذای او نه خیلی خوب بود و نه کافی . هنگامی که عملکری پیدا کرد ، چند روزی عمله شد با مداد زود برای اینکه بساقهای پای خود شکل بدهد دور «دومین» دویله بود . ولی تمرین بی هم بازی ، در حالیکه انسان زن و دوکودک دارد و باید

آنها را نان بددهد کار دشوار است . هنگامی که قرار شد با ساندل مسابقه بددهد اعتبار او نزد کسبه مقدار کمی افزایش یافت . منشی باشکاه «خوشحال» سه لیره با و مساعده داده بود ، این مبلغ جایزه‌ای بود که نصیب بازنشده مسابقه می‌شد ، و بیش از آن چیزی نداده بود چندنه . بار از رفقای قدیم خود چندشلیک وام گرفت ، اگر سال خشگی نبود و کار و بار خودشان بدنبود بیشتر میدادند ، نه دگر گونه کردن حقیقت سودی نداشت . تمرین و آموزش اور ضایت بخش نبود . او هی باست غذای بهتر خورده و پریشانی خاطر نداشته باشد . علاوه بر این ، وقتی هر دی پابه چهل گذاشت ، برای او سخت تراست که خود را بسازد ، تا وقتی که بیست ساله است .

پرسید : ساعت چند است .

زن او به راه رفته که ساعت را بپرسد و بازگشت .

هشت ، ربع کم .

— مسابقه اول چند دقیقه دیگر شروع می‌شود ، این مسابقه تنها نمایش است . بعد یک باری چهار روندی میان «دیلو لز» و «گریدی» و یک بازی ده روندی میان «استار لایت» و یک ملاح انجام می‌شود ، تانوبت هن بر سد بیشتر از یک ساعت طول می‌کشد .

ده دقیقه در خاموشی گذشت آنوقت بروباخواست .

— لیزی راستش را بخواهی هن تمرین حسابی نکردم .
کلاهش را برداشت و بسوی در روانه شد . صورتش را پیش نیاورد

که زنش بیوسد . او هیچوقت هنگام بیرون رفتن اینکار را نمی‌کرد . ولی امشب زنش اورا بوسید، بازوانش را بدور او حلقه کرد و اورا خم کرد زن دربرابر بدن عظیم مرد بسیار کوچک مینمود . زن گفت :

تام موفق باشی ، باید لہش کنی .

— آرمه باید لہش کنم ، تنها کاری که باید کرد همین است . فقط باید لہش کنم .

خندید، میکوشید خنده‌اش ازته دل باشد ، زنش خودرا بیشتر با فشد . تام از میان شانه‌های زن با طاق عربیان نگریست . همه دارایی او در دنیا همینها بود، باضافه کرایه پس افتاده و کودکانش . تام اینهارهایی کرد و در تاریکی بیرون میرفت تا برای زنهای و بچه‌های غذا بدست بیاورد ، مانند یک کارگر جدید نبود که برای بدست آوردن رزق بکار ماشینی دراز و دشواری بپردازد .

بلکه بشیوه کهن بدوى ، سلطه جویانه و حیوانی میرفت تا برای بدست آوردن رزق بجنگد .

تکرار کرد: «اورا لهمی کنم» ایندفعه اثری از نومیدی در صدایش دیده می‌شد .

«اگر ببرم سی لیره بدست می‌آورم و با این پول می‌توانم همه قرضهای خودرا بپردازم و مقداری هم پول برای خودم می‌مایند . اگر بیازم

هیچی بدمستم نمی‌آید، حتی یکشاھی هم بمن نمی‌دهند که سوار نراموای
بشوم و بخانه برگردم.

هرچه که بیازنده مسابقه میرسد، قبل مدیر بمن داده است. پیززن
خداحافظ، اگر بردم یکراست می‌آیم خانه. زن در راهرو اورا صدا زد
و گفت:

«من بیدار می‌نشینم.

تا باشگاه «خوشحالی» دومیل سنگین دل بود، در همانحال که
اوراه هیسپرد، روزهای فرخنده و پیروز خودرا بیاد می‌آورد که چطور در آن
روزها هنگام رفتن بمحل مسابقه سوار در شکه میشد و چطور غالباً یکی
از طرفدارانش کرايه در شکه را میپرداخت و با او سوار می‌شد.

تامی بر نزوجات جانس آمریکائی رد شدند، آنها سوار اتومبیل
بودند.

او پیاده راه میرفت، همه می‌دانند که یک راه پیمائی دومیلی پیش
درآمد خوبی برای یک مسابقه نیست. او پیش بود و روزگار با پیر مردان
نیکرفتار نیست. او حالا برای هیچکار جز عملگی مناسب نبود. بینی
شکسته او در همه کار، حتی در اینکار مزاحم او بود. آرزو می‌کرد
که حرفهای آموخته بود، اگر این کار را میکرد، سرانجام وضعش بهتر بود
ولی هیچکس باو نگفته بود و او در ته دلش می‌دانست که اگر باو هم
میگفتند گوش نمیداد. کار او در جوانی کار خیلی آسانی بود، پول زیاد

نبردهای تند فیر افتخار، اوقات فر اوان برای استراحت، ولگردهای، تحسین‌ها دست‌فشدنهای، و تعارف کسانی که اورا به نوشابه دعوت می‌کردند تا پنج دقیقه افتخار هم صحبتی با او نصیباشان شود، افتخار مسابقه، فریادهای مردم، پایان توفانی نبرد، فریاددار که می‌گفت «کینک برنده» و اینکه روز دیگر نام او در ستونهای ورزشی روزنامه دیده می‌شد، اینها بود گذشته زندگی او.

آن‌مان نوبت، نوبت او بود. ولی حالا چطور؟ ذهنی که خاص او بود می‌فهمید کسانی را که در آن روزگار از پا درآورده بود همه پیر مردان بودند. او جوان بود و برمی‌خواست و آنها پیر بودند و فرومی‌نشستند اگر باسانی با آنها می‌جنگید شکفته نبود، رگهای آنها متورم، بند انگشتان آنها کوفته، واستخوانهای آنها برادر نبردهای فراوان دردناک بود. بیاد آورد هنگامیکه «استوشر بیل» را در خلیج «راش کاترز» در روند هیجدهم از پا در آورد، بیاد آورد که چطور پیل پیر پس از مسابقه هنگام لباس پوشیدن هانند کودکی می‌گریست، شاید کرایه پیل‌ها پس افتاده بود، شاید او در رخته زن و کودکانی داشت، و شاید پیل در همان روز تبرد گرسنه بود و دلش برای یک لقمه گوشت پرمیزد. پیل بازی کرده و مکافاتی باور نکردنی دیده بود. تام که حالا آرد خود را پخته بود می‌دانست که پیل در آن شب، بیست سال پیش بخاطر یك تیکه گوشت می‌جنگید در حالیکه خود او بخاطر پول و افتخار می‌کوشید. اگر استوشر بیل در

اطاق رخت کن گریست، شکفت نبود.

خوب مگر انسان چقدر می‌تواند بجنگد. قانون آهنین بازی چنین است، یکنفر ممکن است صد نبرد سخت کرده باشد و دیگری فقط بیست تا هر کس مقدار معینی بنیه وزور دارد و هنگامیکه آنها را در نبرد از دست میدهد کار او ساخته است.

آری، او از اغلب آنها بیشتر جنگیده و خیلی بیشتر از سهم خود مزه نبردهای سخت و دشوار را چشیده بود، از آن نبرد که ریدها و قلب را میترکاند، از آن نبردها که قابلیت انعطاف را از سریانها می‌گیرد و عضلات نرم و لطیف جوانی، عضلات گره مانند بوجود می‌آورد، از آن نبردها که عصب و نیرو را میفرساید و مغز استخوان‌هارا بر اثر کوشش تحملی بسیار خسته می‌کند. آری او بهتر از همه آنها پایداری کرده. بوده‌ی چیزیک از حریفان قدیم او باقی نمانده بودند. او با زپسین سربازان قدیم بود او پایان کار همه آنها را دیده بود و خود او نیز در پایان یافتن روزگار آنها دستی داشت.

او را بجان پیران انداخته بودند و او آنها یکی پس از دیگری از میدان پیرون کرده بود و هنگامیکه آنها، مانند استوشریل در رخت کن گریسته بودند، خنده‌یده بود، حالا پیر شده بود جوانان را بجان او می‌انداختند، یکی همین ساندل بود. این جوان از زلند جدید با سابقه‌ای آمده بود. ولی هیچکس در استرالیا اورا نمی‌شناخت؛ از این

جهت آنها اورا دربرا براتام کینگ پیر گذاشتند. اگر ساندل خودی نشان میداد، مردان بر جسته تری، را بمقابله با او میفرستادند، وجوائز بیشتری برای مسابقه میگذاشتند، باین ترتیب کار او باین بستگی داشت که از عهده نبرد سختی برآید. او می خواست در این مسابقه همه چیز، پول افتخار مسابقه را ببرد، و تام کینگ گرگ باران دیده ای بود که روزگار شهرت و تمول را پشت سر گذارده بود، او هیچ چیز نمی خواست جز سی لیره پول که آنها را می خواست بصاحب خانه و دکانداران پردازد. در همان حال که تام کینگ این خیالات را نشخوار می کرد دربرا برویای مکدر سیمای جوانی، جوانی پرافعخار، جوانی پیروزمند و شکست ناپذیر طلوع می کرد دوره نرمی عضلات، دوره ابریشمین بودن پوست، دوری که قلب و ریهها هر گز خسته نمی شدند و از کار نمی افتادند و بمحدود کردن کوشش می خنده بند نمودار می شد. آری جوانی عقوبتی بود، جوانی حریفان پیر را منهدم می کرد و آن التفاتی نداشت، در همان حال که بچینن کار مشغول بود، خود نیز منهدم میشد. جوانی شریانهای خود را متسع می کرد، بند انگشتان خود را می شکست و خود نیز بوسیله جوانی از میان میرفت. جوانی همیشه جوان بود. و این تنها سالها بود که بالا میرفت و به پیری میگرایید.

در خیابان «کاستراف» بچپ بیچیده از کنار چهار راه گذشت و به باشگاه «خوشحالی» رسید. جمعیتی از جوانها بیرون در جمع بودند و با احترام برای او راه گشودند و او شنید که یکی بدیگری میگفت:

خودش است، تام کینگ است.

داخل باشگاه در راهی که برخت کن میرفت، مدیر را دید او جوانی نیز چشم و هوشمند بود که چهره‌ی گستاخ داشت. با قام کینک دست داد و پرسید:

حالت چطور است تام.

کینگ پاسخ داد:

خوش خرم، هر چندمی دانست که دروغ می‌گوید و اگر یک لیر مداشت همانجا میداد و غذای خوبی سیر و پر میخورد.

وقتیکه از رخت کن بیرون آمد، کمکهای او هم پشت سرش بودند از میان راهروها گذشت و برینک چهار گوش که وسط تالار جایدشت وارد شد، هلهله خوش آمد و گفоздن از جمعیت برخاست. تام اگرچه بیش از چند چهره نمی‌شناخت بسلام و تحنیت مردم از چپ و راست پاسخ گفت.

اغلب آنها هنگام نخستین پیروزیهای او هنوز زاده نشده بودند او سبک بر سکو جست و از میان طنابها بگوشه خودرفت و در آنجا روی یک چهار پایه تاشو نشست. جک بال داور مسابقه پیش او آمد و یا لو دست داد. بال مشت زن شکسته‌ای بود که از ده سال پیش عنوان بازیکن برینک نمی‌آمد.

کینگ وقتیکه دید او داور است خوشحال شد. آنها هردو پیر بودند تام کینک می‌دانست که اگر به ساندل ضربه بر خلاف قواعد بازی بزنند هیتواند امیدوار باشد که بال آن را ندیده بگیرد. سنگین وزنهای جوان

ونامجو یکی پس از دیگری وارد رینک می‌شدند و داور آنها را بحضور معرفی می‌کرد. و همچنین نبردهای آنها را برای مردم شرح میداد.

بیل اعلام کرد: «یانک پرونتو اهالی سیدنی شمالی شرطمند است که اگر کسی اورا بزند پنجاه لیره هم خودش اضافه باو بدهد.» جمعیت دست زدند و هنگامیکه ساندن از میان طنابها پرید و در گوش خود نشسته دوباره دست زدند. تام کینک از وسط رینک با گنجکاوی باو نگاه کرد، زیرا چند دقیقه دیگر، رشته نبرد، بی رحمانه آنها را بهم میدوخت و بجان همیشان هیانداخت تا یکی دیگری را بر روی بیهوشی سوق دهد. ولی چیزی مهی ندید، زیرا ساندل هایند خود او روی لباس رینک سواروزاکت پوشیده بود. سیماهی او بسیار زیبا بود، تاجی ازموی مجعد زرین بر سر داشت، در حالیکه گردن کلفت و پر عضله او خبر از پیکر درشت و نیرومندش می‌داد.

یانک پرونتو، اول یک گوش و سپس بگوش دیگر رفت و با بازیکنان دست داد و از رینک بیرون جست. مبارزه طلبی ادامه یافت. پیوسته جوانها از میان طنابها بال می‌آمدند، جوانی گمنام و سیر فاشدنی در گوش بشریت فریاد میزد که با تکاء نیرو؛ فراست و جوانی آماده نبرد با برخنده بازیست. چند سال پیش تام کینک در دوره اوج شکست تا پذیریش از دیدن این پیش در آمدها تفریح می‌کرد و مشغول می‌شد ولی حالاً بهوت نشسته بود و نمی‌توانست رویای جوانی را از برابر چشم‌اش بزداید و

پیوسته این جوانهادر بازیگار مشت زنی بر می خاستند و از میان طنابهای بسته شده باز اندیشیدند. و پیوسته حریفان پیر در برابر آنها برازو نمودند، آنها بر پیکر حریفان پیر بال میرفتند و کامیابی را می جستند. جوانها پیوسته می آمدند بیشتر و بیشتر میشدند، شعله های جوانی خاموش ناشدند بود و کسی در برابر آنها تو ای ای نمی یافتد، همین که حریفان پیر را از میدان بیرون می کردند خودشان پیر میشدند و همان سر اشیب را می پیمودند. از پس ایشان جوانی جاویدان همیشه فشار می آورد کودکان نوشکفته، شاداب و نیر و منقد می کشیدند و بزرگان خود را بزمین می کووندند پشت سر آنها کودکان دیگری نیز راه می سپردند تا بروز کار آنها پایان دهند این جوان بود که اراده خود را فرمانفرما می ساخت و هر گز نعیمرد. کینک به اثر مطبوعات نظر انداخت و سری بسوی «مورگان» نماینده روزنامه «اسپیتور ترمن» و «کور بت» نماینده روزنامه فرانسی «جنبلاند» پس دستش را بلند کرد و سیدسو لیوان و چارلی بیت کمکهای او دستکشها یش را بدستش گردند و تسممهای آنرا محکم بستند، و یکی از کمکهای ساندل از نزدیک مراقب بود و بند انجشتان کینک را بادقت امتحان می کرد. یکی از کمکهای کینک هم در کنار ساندل بود و همینکار را انجام میداد. شلوغ از ساندل را کنند و عرق گیر را از تنفس درآوردند.

تام کینک نگاه کرد جوانی را چهارشانه، با عضلاتی که چون موجودات زندگیز، پوششی از ابریشم سپید می لغزید و می سرید، نظاره کرد.

همه پیکر ساندل انباشته از حیات بود، قام کینگ می‌دانست این حیاتی بود که هر گز شادابی خود را از میان مسایع می‌آوردند و در نهایت در این نبردهای دراز که در آنها جوانی دین خود را میردازد و مقداری از نیروی خود را از دست میدهد — از دست نداده بود.

دو مرد پیش آمدند تا با هم رو برو شوند و بمgesch اینکه زنگ کصد اکرد و کمکها با صندلیهای تاشو از رینک بیرون رفتند، آنها بهم دست دادند و فوراً آماده جنک شدند، ساندل چون یک دستگاه فتری که بر مویی در حال تعامل قرار گرفته باشد بجلو و عقب میرفت و باز بجلو می‌آمد، مشت چپ خود را روی چشمها، و مشت راست خود را روی دندوهایش نگاهداشتند بود، خم می‌شد و بطور تهدید آمیز بعقب می‌جست، تیزو زیر ک بود. نمایش خیر کننده بود، مردم همه فریاد رضایت آمیزی برآوردند ولی کینک آشفته نبود. او بسیار نبردها و بسیار جوانهای دیده بود. او از این ضربه هارا میدانست، این ضربه‌ها بسیار تند و کم فشار بود و خطیر نداشت. آشکار بود که ساندل از آغاز شتابکار است، انتظار آنهم میرفت. این شیوه جوانی بود که در خشن و شکوه خود را در سرکشی سبعانه هجوم خشمگین صرف نمی‌کرد و مانع را با افتخار بی کران و قدرت و شوق منکوب می‌ساخت.

ساندل پیش و پس میرفت، اینجا و آنجا و همه‌جا سبک پای بود و دلی از شور مالا هم داشت. اعجوبهای از گوشت سپید بود که جان داشت و دارای عضلات گزنده‌ای بود که تار و پود آنها را در کارخانه آشفته هجوم بهم کشیده

بودند. مانند دوکی از کاری بکاری و از میان هزاران کارهی لغزید و میخست و همها این کارهابرای منهدم کردن تام کینک - تام کینک که میان او و بخت قد افراشته بود - انجام میشد . تام کینک باشکیبايی تحمل می کرد. او میدانست چکار باید بکند او حالا دیگر جوان نبود ولی جوانی را می شناخت. می اندیشید تا وقتیکه حریف مقداری از تو ان خود را ازدست نداده است، باید هیچکار بکند هنگامیکه اندیشمندانه برای گرفتن یک ضربه سنگین روی سرش خم شده دندان بهم فشد، این یک کارشیطانی بود، ولی با اینحال طبق قوانین مشتازنی کارکاهلا بجا بی بود. قرار این است که هر کس متوجه بندانگشتان خود باشد و اگر اصرار بکند که برسر حریف خود ضربهای بزنند اینکار را بهبهای بخطر انداختن خود میکند. کینک می توانست سر خود را بیشتر بذدد و بگذارد که ضربه غرش کند و - بی آنکه صدمهای بزنند بگذرد، ولی او نخستین نبردهای خودش را بیاد آورد و بیاد آورد که چطور از نخستین بندانگشت خود را روی سر «ولش مهیب» شکسته بود. اوج بازی کار دیگری نمی کرد. این سرنزدیدن به بهای یکی از بندانگشتان ساندل تمام شد. ولی ساندل حالا نمی توانست ملتفت آن بشود. او می توانست کاهلا بی اعتنا به نبردادامه دهد و ضربهای محکم ضربهای همیشگی را در سراسر نبرد بزن. ولی بعدها، هنگامیکه در نبردهای دور و دراز آثار آن پدیدار می شد ، برآن بند انگشت ناسف میخورد، بعقب می نگریست و بیاد می آورد که چطور آن را برسر تام کینک

در روند اول ساندل چیره بود، مردم تماشاجی برای چاپکی و حمله های گردباد آسای او هلپله می کردند. او کینک را با همین مشت منکوب کرده بود ولی کینک هیچ کار نکرده بود. تمام کینک یک ضربه هم نزد و به پوشش خود قناعت کرده بود، مدافعته می کرد، سرخود را میدزدید و برای اینکه خشمگین نشود دندان فرقه همیکرد. نیز نک همیزد، وقتیکه سنگینی یک ضربه فرود می آمد سرخود را تکان میداد و به آهستگی حرکت می کرد هیچ وقت نمی جست و نمی پرید و یکذرها زیر و یش را ضایع نمی کرد. پیر تودار می خواست قبل از اینکه حرات حمله بخود بدهد، کف جوانی بر پادرود. تمام حرکات کینک آهسته و از روی قاعده بود و چشمان او که بلکه ای سنگینی داشت و آهسته حرکت می کرد باوسیمای شخص نیم خواب آلودو گیجی را میداد. ولی با اینحال، این چشمها همه چیزرا میدیدند، آموخته بودند که همه چیز را طی این بیست سال و اندي بیینند، اینها چشمانی بودند که در برابر یک ضربه تهدید آمیز چشمک نمیزدند و به تزلزل نمی افتادند. بلکه با سردي می فکر سستند و فاصله را می سنجیدند .

او در گوش خود نشسته و دقایق استراحت پایان روند رامی گذراند. بعقب لمیده، پاهایش را دراز کرده، بازو اش روی زاویه طنا بها بحال راحت قرار داشت. کمکهای او با حوله های خود او را با دمیزدند، تمام هوا را فرو میداد. سینه و شکمش بالا و پائین هیرفت.

چشمها یش را بسته بود و بصدای تماشاچیان گوش میداد. عدم ای

فریاد میزدند:

تام چرانمیز نی؟ از وترس. چرا میترسی؟»

صدای هر دی راشنید که در ردیفهای جلو گفت:

«عضلاتش خشک است، نمی‌تواند چابک‌تر حرکت کند، دو لیره

بیک لیره سربرد ساندل شرطی بندم.»

زنگ را زدند و دو حرفی از گوش‌های خود بجاوآمدند، ساندل

سه ربع از فاصله را کاهلا پیش برد، هشتاق بود که از نوع شروع کند، ولی

کینک قناعت کرد که فاصله کوتاه بجلو بیاید، اینکار با سیاست صرفه‌جویی

او وفق میداد. او خوب تمرين نکرده و غذای کامل نخورده بود، هر قدم او

بحساب می‌آمد. علاوه بر این، برای اینکه خود را به محظوظه رینک بر ساند

دومیل پیموده بود. روند دوم هم تکرار همان روند اول بود، ساندل چون

گردبادی حمله میبرد و مردم خشمگین فریاد میزدند که چرا کینک نمی‌جنگد.

کینک بجز حرکات خدعاً آمیز، وزدن چند ضربه غیر مؤثر، جز دفع حمله

و فریبکاری و دنان قرچه، کاری نمی‌کرد. ساندل هی خواست، قدمها تند

شود، در حالیکه کینک از سر عقل، در این راه با او هم‌هنگی نمی‌کرد. در

قیافه کینک – که درینک در هم کوشه شده بود، تأثیر اندیشناکی خوانده

می‌شد. او بیازی ادامه میداد و نیروی خود را با حستی که مولود پیریست عزیز

میدانست. ساندل جوان بود و نیروی خود را با گشاده دستی بر زمین میریخت

تدبیر و درایتی که محصول نبردهای دراز و دردناک بود، به کینک تعلق داشت.

با چشمان سرد نگاه می‌کرد، آهسته می‌جنبید و انتظار می‌کشید تا کف جوانی بهوا رود.

بنظر اکثر تماشاچیان کینک مرد میدان ساندل نبود و سر برداشد سه برویک شرط می‌بستند، ولی افراد عاقلی هم بودند کینک را از قدیم می‌شناختند و سرپولی که سهل الوصول می‌دانستند شرط می‌بستند.

ولی افراد عاقلی هم بودند که کینک را از قدیم می‌شناختند و سرپولی که سهل الوصول می‌دانستند، شرط می‌بستند.

دونده‌سوم مانند معمول آغاز شد، این روند هم یکطرفی بود ساندل همه‌کار می‌کرد باران همه‌گونه کیفری را بر سر کینک می‌بارید. یکدقيقة نگذشته بود، ساندل که بخودی خود غره شده بود، راهی باز گذارد، در همان لحظه چشمان کینک و بازوی راست او جرقه زد، این نخستین ضربه حقیقی او بود، در حالیکه آرنج خود را برای محکم‌تر کردن ضربه خم کرده و همه وزن بدنش دنبالش بود، یک هوک (ضربه قلاب^۱) فرود آورد. مثل شیری بود که خواب آلوده بنظر رسد و ناگهان پنجه خرد کننده خود را به پیش اندازد. ضربه بر کنار چانه ساندل فرود آمد و مانند گاو نری بزمین افتاد. تماشاچیان نفس نفس می‌زدند و از روی شور و شوق فریاد تحسین رمی‌آوردند. دیگر در نظر تماشاچیان

(۱) یک نوع ضربه است دد بازی بوکس که با بازوی خم خورده

وارد می‌شود. «متترجم»

کینک خشک عضله نبود و بالاخره می‌توانست هشت‌های پنک آسا بنوازد. ساندل درهم شکسته بود. غلتید و کوشید که برخیزد، ولی فریادهای تندهای ای که می‌گفتند بشماره گوش دهد، اورا از بلندشدن بازداشت روی یک زانو درآمد و آماده شد که برخیزد، ولی صبر کرد. دادر بالای سرش ایستاده بود و ثانیه‌ها را با صدای بلند در گوشش می‌خواند.

در ثانیه نهم آماده برای نبرد برخاست و قاتم کینگ پس از مقابله با او، با تأسف دانست که ضربه‌اش یک‌اینج بیشتر با زیر گوش ساندل فاصله نداشته است. اگرچنان نبود ساندل «ناکاوت» می‌شد و او سی لیره را بخانه نزد زن و پچه‌ها بیش می‌برد.

این روندتا آخر سه دقیقه ادامه یافت، درحالیکه ساندل به کینگ با نظر احترام می‌نگریست و کینک همچنان آهسته حرکت می‌کرد و چشم‌انش هاند همیشه خواب آسود بود. همینکه پایان روند نزد یک شد، کینک موضوع را از جنب و جوش کمک‌ها که خود را آماده می‌کردند از میان طنابها بدرون بجهنده و فرمید، دنباله نبرد را به کنار نشیمنگاه خود کشید. وقتیکه زنگ نواخته شد، بیدرنک روی چار پایه تا شو آماده نشست، درحالیکه ساندل مجبور بود برای رسیدن به نشیمنگاه خود همه قطر چهار گوش را به پیماید.

این چیز کوچکی بود، ولی همین چیزهای کوچک هم بحساب می‌آمد ساندل مجبور بود که فاصله بیشتر را طی کند و همانقدر نیرو از دست بدهد

وقسمتی از آن ثانیه‌های گرانبهای استراحت را 230° کدرابتدای هر روند کینک با خونسردی از نشیمنگاه خود بر می‌خاست و حریفرا مجبور می‌کرد که فاصله بیشتر را طی کند. و در پایان هر روند با مانورهای خود دنباله نبرد را بکنار نشیمنگاه خود می‌کشد تا بتواند بیدرنک به نشیند.

دوروند دیگر گذشت، در این دوروند کینک بذل کوشش سخت امساله می‌ورزید و ساندل اصراف می‌کرد. کوشش ساندل برای اینکه اجباراً قدمها تندر برداشته شود، کینک را نازاحت کرده بود، زیرا مقدار متنازعی از ضربهای بسیار زیادی که بر سرش می‌بارید به‌هدف اصابت می‌کرد. با وجود اینکه جوانهای ساده و پر حرارت سرا او داده می‌زند که بچلو بر ورد و بجهنمگد، کینک در احتیاط کاری اجوجانه اصرار می‌ورزید. در روند ششم باز ساندل بی احتیاطی کردو دوباره مشت راست و حشتناک کینک بر چانه او در خشید و دوبار نهثانیه طول کشید تا از زمین برخیزد.

در روند هفتم موقیت خوب ساندل از دستش رفت و بوصفی درآمد که هیدانست سخت‌ترین دقایق را می‌گذراند. کینک پیرمردی بود، ولی کارکشته‌ترین پیری بود که نا آنوقت ساندل با اورو بروشده بود، پیرمردی بود که هیچ وقت عقلش را از دست نمیداد و بشیوه شایانی قادر به دفاع بود، ضربهای اوچون ضربه یک چماق‌گرددار بود و در هر یک از دستانش یک «ناکاوت» خفته داشت، با اینهمه تمام کینک جرأت نمی‌کرد پیاپی ضربه بزند. او هیچ وقت بنده انگشتان کوفته‌اش را فراموش نمی‌کرد و میدانست

اگر قرار باشد نبرد بطول انجامد، باید هر یک از این ضربه‌ها را بحساب آورد. همینطور که روی نشیمنگاه خود نشست و بحریف خود نگریست با خود اندیشید که اگر عقل او با جوانی ساندل جمع می‌شد، از تجمع آنها

قهرمان سنگین وزن جهان بوجود می‌آمد. اشکال در همین بود.

ساندل هرگز نمی‌توانست قهرمان جهان بشود.. او فاقد عقل بود و تنها راه تحصیل عقل این بود که آن را به بهای جوانی بخرد، و وقتیکه عقل را بدست می‌آورد، جوانی در راه خرید آن از دست رفته است.

کینک همه فوت‌های کوزه‌گری را بکار می‌برد. او هرگز وقتی را برای «گلاویز» شدن از دست نمی‌داد و برای اینکه حداکثر استفاده را از اینکار میرد شانه خود را بسختی بدنده‌های حریف میزد در فلسفه‌رینک اگر زیان بحریف مورد نظر باشد یک «شانه» دارای ارزش یک‌میلت است و اگر صرف نیرو و مورد نظر قرار گیرد دخیلی بهتر از آنست.

همچنین در این گلاویز‌ها کینک وزن خود را روی حریف می‌انداخت و در اینکار ولع نشان میداد. این کار او داور را وادار به مداخله می‌کرد که آنها را از هم جدا سازد.

ساندل که هنوز آرام‌ماندن را یاد نگرفته بود، داور را در این کار یاری می‌کرد. او نمی‌توانست از بکار بردن آن بازو و ان افتخار آمیز و عضلات در هم پیچیده خودداری کند. هنگامیکه کینک برای یک گلاویزی حمله می‌آورد. و شانه خود را بدنده او میزد و سر خود را زیر بازوی چپ ساندل

می نهاد، ساندل مرتباً مشت راست خود را برصورت پیش آمده کینک میکوفت. این یاک عمل زیر کانه بود و تماشاچیان خیلی آنرا هیستودند. ولی خطرناک نبود، بنا بر این فقط نیروی اورا بهدر میداد. ولی ساندل خسته ناشدنی و بی خبر از محدودیت بود و کینک میغیرید و با صبر و حوصله تحمل میکرد. ساندل با هشت راست خود ضربه وحشتناکی بر بدن کینک وارد کرد، و بنظر میرسید که کینک گوشمالی سختی یافته است.

ولی فقط تماشاچیان کهنه کار و قدیم فهمیدند که درست قبل از آنکه ضربه پنک آسا فرود آید، کینک با چابکی و فرزی با دستکش چپ خود جلوی ضربه را گرفت و آنها آن را ستودند.

راست است که این ضربه هر بار فرود می آمد و بهدف میخور ولی هر بار کینک قبل اشار آنرا میگرفت. در روند نهم، سه دقیقه در یکدقيقة، مشت راست کینک با متون خمیده خود، بر زمین افتاد. هر بار در پایان هه ثانیه فرستی که باو داده می شد، شکسته و لرزان بر می خاست ولی هنوز نیرومند بود. مقدار زیادی از چابکی خود را از دست داده بود و کمتر مجاھده میکرد و کمتر نیرو از دست میداد - بشدت نبرد میکرد، با استفاده از سرچشم نیروی خود یعنی جوانی نبردار ادامه میداد و سرچشم نیروی کینک تجربه بود. همانطور که طراوت او پژمرده شده و شور وحدت او فروکش کرده بود، زیر کی وعقل که زاده نبردهای دراز و پخش عاقلانه و محتاطانه نیرو بود، جای آن را گرفته بود. نه تنها آموخته بود هرگز یاک

حرکت بیخودی و اضافی نکند، بلکه آموخته بودکه حریف را بصرف نیروی بیشتر تحریص نماید. دوباره و دوباره با حرکت دروغین پا و دست و بدن، بگمراه کردن ساندل برای اینکه بعقب بجهد، سرخود را بذدد یا مقابله کند، ادامه میداد. کینک آرام می‌گرفت، ولی هرگز بمه ساندل اجازه آرام گرفتن نمیداد. این شیوه جنگی پیری بودکه بکار می‌برد.

از ابتدای روند دهم شروع کردکه حملات حریف را با پوشاندن صورت خودزیر دست چپ متوقف سازد، و ساندل که محتاط‌تر شده بود، در قبال عمل کینک مشت چپ خود را دراز کرد و حرکت دزدانه‌ای آن دادو با همان مشت یک هوك پر نوسانی بکنار سراو فرود آورد، این ضربه خیلی بالا خورد و تأثیر بسیاری نداشت، ولی در لحظه اولی که ضربه بر سر کینک فرود آمد، نقاب تاریک بیهوشی را که آشنای قدیمیش بود، در مغزش احساس کرد. یک لحظه، یا عبارت بهتر، یک لحظه بسیار کوتاه از حرکت بازماند. سر حریف او وزمینه سپید صورتهای تماشاجیان یک لحظه از میدان دید او ناپدید شدند، در یک لحظه دوباره حریف خود و پشت سر او چهره دیگران را دید، گویی مدتی خوابیده و دوباره چشمان خود را گشوده بود، ولی با وجود این مدت بیهوشی او آنقدر کوتاه بودکه بر زمین نیافتد. تماشاجیان اورا دیدندکه نلو تلو خورد وزانویش لغزید، ولی دوباره اورا دیدندکه حالت بجا آمد و چانه خود را زیر سپر شانه چپش، عمیقتر پنهان کرد.

ساندل چندبار این ضربه را تکرار کرد و گینٹ را تسا اندازه‌ای دچار سرگیجه نمود. در این موقع گینٹ هم دست بذقایی زد که بنوبه خود حمله متقابل بود. با هشت چپ خود حرکات گمراه کننده‌ای کرد نیم قدم بعقب برداشت و در همان لحظه با همه نیروی خود با هشت راست یک «اپر کات^۱» این ضربه که با دقت موقع گیری شده بود، و با سر دزدیدن ساندل مقارن بود درست بر صورت او فرود آمد، ساندل به او ابلند شد و بعقب پیچید، سپس شانه و پشت سراو بزمین رینگک اصابت کرد. گینٹ این عمل را تکرار کرد و سپس شل شد و حریف خود را که روی طنابها افتاده بود زیر باران مشت گرفت. به ساندل کوچکترین فرصتی برای نفس کشیدن یا بخود آمدن نمی‌داد، ضربه‌های شکننده پشت سرهم براو وارد می‌کرد، بحدی که همه تماشاچیان پی‌اخاستند و هلهله پایان ناپذیری فضای اپر کرد. ولی شکیبایی ساندل بسیار بود و باز هم سرپا مانده بود. بنظر میرسید که ساندل قطعاً «ناک او^۲» خواهد شد. یک سروان پلیس که از مجازات وحشتناک دچار دهشت شده بود، از کنار گینٹ بز خاست که نبردرا موقوف کند. ژنک بعلامت پایان رو ند بصدای درآمد و ساندل لنگان لنگان بگوشید خود رفت، در حالیکه سروان اعتراض می‌کرد و می‌گفت که سالم و نیر و مند است. برای اینکه این مطالب را ثابت کند، فن ورزش را از پشت سر کشید و

(۱) ضربه‌ایست که با دست خم خوردده از پائین بیالا وارد آید.

(۲) «ناک او^۲» موقعي که یکی از بازی‌کنان بزمین می‌افتد و داور ده شماره می‌شمرد و بلند نمی‌شود (متترجم).

سروان پلیس متقاعد شد.

تام کینک، درحالیکه در گودخودنشسته بود و بسختی نفس هی کشید، مأیوس بودواگر نبرد متوقف شده بود، داور بالاجبار امتیاز را باومیداد و جایزه از آن او می شد. برخلاف ساندل، کینک برای افتخار و مسابقه نمی جنگید، او فقط برای سه لیر می جنگید و حالا ساندل می توانست که در یکدقيقة استراحت بهبود حاصل کند.

جوانی پایدار خواهد ماند - این گفته در مغز کینک جرقه زد، بیاد آورد نخستین باری را که این جمله راشنیده بود، شبی بود که «استوشریل» را زبا در آورده و مردکنه کاری پس از نبرد اورا بنوشابه مهمان کرد، دستی بشانه او زد و این جمله را باوگفت:

جوانی پایدار خواهد بود. مردکنه کار راست گفته بود. سالیان دراز پیش، در آن شب او جوان بود. امشب جوانی در کنج دیگر نشسته بود. در مردم خود او، حالا او نیمساعت جنگیده بود، او مرد پیری بود. اگر او مثل ساندل می جنگید، نمی توانست با نزدیکی دقت دوام بیاورد و لی نکنه در این بود که او تجدید قوانمی کرد. آن شریانهای کشیده و آن قلب بشدت کوشیده باو این قدرت را نمی داد که در فواصل رو و ندها نیروی خود را جمع کند. اصلا او آنقدر نیرو نداشت. پاهای زیر پیکرش سنگینی می کرد و شروع بلغزیدن کرده بود. اونمی بایست آن دو میل راه تام محل مسابقه را پیماید. آن گوشتش که با مداد آن روز، آرزوی آن را کرده بود بمنظرش آمده.

نفرت شدید و وحشتناکی در درون او نسبت بقصابهایی که از نسیه دادن سرباز زده بودند، برانگیخته شد. برای یک پیر مرد وارد شدن در یک تبرد، بی آنکه غذای کافی خورده باشد، کاردشوار است. یک‌تیکه گوشت چیز کوچکیست، و حد اکثر چند پنی بهادرد. ولی با اینحال مفهوم آن سی لیره بود.

زنگ نواخته شد، روند یازدهم آغاز گردید. ساندل آغاز به حمله کرد و از خود تازگی نشان میداد که واقعاً واجد آن نبود. کینک معنی اینکار را میدانست، می‌دانست این بلوغی است که مانند خودبازی کهنه است. برای نجات خود «گلاویز» شد، پس از اینکه آزاد شد به ساندل اجازه داد که حمله کند. این همان چیزی بود که کینک آرزوی آن را داشت. با مشت چپ خود حرکت دزدانهای کرد. و همان سر دزدی ضربه رویالارا که در انتظارش بود، مشاهده کرد. پس نیم قدمی بعقب برداشت و یک پرکات محکمی بصورت ساندل فرود آورد و اورا سرنگون ساخت.

از آن پس به هیچوجه با و فرست اسراحت نداد. خودش هم مشت می‌خورد، ولی مشتهای شدیدتری می‌نواخت، ساندل را روی طنابهای سرگون کرده بود، «هوك» باو میزد. انواع و اقسام ضربه‌هارا برآورد می‌آورد، و قیکه ساندل با او گلاویز می‌شد، اورا از خود جدا می‌کرد و نمی‌گذاشت که تقلایش برای گلاویز شدن به نتیجه برسد و حتی هنگامیکه ساندل

می‌خواست بزمین بیفتد اورا با یکدست می‌گرفت، با مشت دیگر اورا روی طنابها، جایی که نتواند بزمین بیفتد سرنگون می‌کرد.

تماشاچیان دیوانهوار فریاد میزدند، همه باو بودند و تقریباً هر صدایی داد میزد، «تم کارش را بازبنظر میرسید که بازی بطور برق آسمی خاتمه یافته است و تماشاچیان اطراف رینک هم برای همین موضوع بول میپرداختند.

تم کینک که نیمساعت نیروی خود را ذخیره کرده بود، اکنون این نیرو را با گشاده دستی در راه کوشش بزرگی صرف می‌کرد. او فقط یک یکشانس داشت و آن شانس فقط حالا بود، نه وقت دیگر. نیروی او بسرعت تحلیل می‌رفت و امید او این بود قبل از آنکه آخرین رمقش کشیده شود، حریف خود را روی زمین بغلطا تدھی نمی‌نطور که تم بضریب وارد آوردن ادامه میداد، با خونسردی فشار ضربه‌های خود و مقدار صدمه را کهوارد می‌آورد، می‌سنجدید. میدانست که ساندل چه هرد استواریست و «ناک اوست او چه اندازه دشوار است. ساندل از نعمت نیرو و تحمل بحد اکثر بهره‌مند بود و این نیرو و تحمل دست نخورده جوانی بود.

ساندل واقعاً آینده‌ای در پیش داشت او شایسته این آینده بود مبارزان پیروزمند، تنها از میان افرادی که دارای چنین الیاف و رگکوبی استواری هستند، بیرون می‌آیند.

ساندل دور خود می‌چرخید و تلو تلو می‌خورد، ولی پاهای قام کینک

می‌لغزید و بند انگشتان او از کارمی افتاد. ولی او خود را مجهر می‌کرد که ضربه‌های وحشتناک بکوبد، و هر یک از این ضربه‌هایی که بر او وارد نمی‌شد، او هم بهمان سرعت حریفش، ناتوان می‌کردید، ضربه‌های او بهدف اصابت می‌کرد ولی دیگر این ضربه‌ها وزنی در خود نداشت و هر یک از این ضربه‌ها محصول یک کوشش سخت ارادی بود. پاهای او مثل سرب زیر پیکرش کشیده می‌شد، کمکهای ساندل از مشاهده این اثر خوشحال شده بودند و به ساندن قوت قلب میدادند.

کینک آخرین کوشش خود را کرد و پسر به پشت سرهم وارد کرد یک ضربه‌چپ کمی بالای آبگاوه ساندل و یک ضربه راست بچانه اش زد، اینها ضربه‌های محکمی نبودند، ولی ساندل آنقدر ضعیف بود که گیج خورده بزمین افتاد و لرزان دراز کشید. داور بالای سرش ایستاده و با صدای بلند شروع بشمردن کرد. اگر قبل از اینکه شماره دهم خوانده می‌شد بر نمی‌خواست بازی را باخته بود.

همه تماشاچیان ایستاده بودند و خاموشی همه جارا فرا گرفته بود کینک روی پاهای لرزان ایستاده و دچار سرگیجه مرگباری شده بود. در برابر چشم‌غلن او دریایی چهره نما موج میزد و لب پر می‌خورد، در همانحال گویی از فاصله دور افتاده و متروکی شماره داور بکوشش میرسید. ولی با اینحال فکر می‌کرد که پیروز شده است.

شکفت آور بود آدمی آنقدر صدمه به بیند و باز هم برخیزد .
تنها جوانی می‌توانست برخیزد ، و ساندل برخاست ، در ثانیه چهارم دمر
افتاد و کورکورانه برای جستن طنابها دستمالی کرد . در ثانیه هفتم خود
را روی زانوانش کشیده و آرام گرفته بود و سرمه روی شانه‌ها یش می‌چرخید .
همینکه داور فریاد زد « نه ! » ساندل مستقیم ایستاد ، بازوی چپش
صورتش و بازوی راستش شکمش را پوشانده ، بدینکونه نقاط حساس را
محافظت می‌کرد ، بسوی کینک تلو تلو می‌خورد ، باین امیدکه شاید با او
گلاویز شود وقت را بکشد .

در همان لحظه ایکه ساندل برخاست ، کینک براو نازل شد ، ولی
دو ضربه‌ای که وارد کرد در بازوی های چنبر شده ساندل بهدر رفت . لحظه
دیگر ساندل با کینک گلاویز شده او را محکم گرفته بود و داور می‌کوشید
دو حریف را از هم جدا سازد ، کینک کمک می‌کرد که خود را آزاد کند .
او می‌دانست که جوانی بزودی درمان می‌یابد و میدانست که اگر نگذارد
ساندل شفا یابد ، بازی را برده است . یک مشت محکم می‌توانست
اینکار را انجام دهد ، ساندل را شکست داده بود ، بی‌شک شکست داده
بود . او ، بر ساندل تفوق یافته و در نبرد از او بیشی گرفته بود . امتیاز
هم با او بود . ساندل از گلاویزی بیرون آمد و روی هوئی که میان شکست
و نجات کشیده بود ، شروع بلغزیدن کرد .

یک ضربه خوب دیگر می‌توانست او را سرنگون کند و کارش را بسازد . و باز هم کینک با خشم سوزانی آن تیکه‌گوشت را بیادآورد و آرزوکرد که کاش آن را خورده بود و کاش آن تیکه بدنبال این ضربه بود . کینک همه نیروی خود را بکار برد و این ضربه را واردآورد . ولی این ضربه باندازه کافی ، نه سنگین بود و نه تند . ساندل تلو تلو خورد ، ولی نیفتاد . خود را از عقب بطباب رساند و تکیه کرد . کینک هم بدنبال او تلو تلو خوران پیش رفت و با درد ضربه دیگری فرودآورد ، گوئی همه قوایش تحلیل رفته بود . اختیار بدنش از دستش خارج شد . تنها چیزی که از او باقیمانده بود ، هوشمندی مبارزه بود که سوسو میزدو غروب نمیکرد . ضربه‌ای که بسوی چانه ساندل هدف گرفت ، بالاتر از شانه او نرفت . اراده کرده بود که ضربه را بالاتر بزنند ولی عضلات خسته او ، از اراده‌اش فرمانبری نکردند . تام کینک از فشار ضربه خود بعقب چرخید و نزدیک بود بیقتد . یکبار دیگر کوشید . این بار مشت او بکلی خطا کرد و از فرط خستگی روی ساندل افتاد و با او گلاویز شد ، برای اینکه بزمین نیفتند او را چسبید .

کینک برای آزاد کردن خود نمی‌کوشید . او آخرین تیر را از ترکش رها کرده بود . او مغلوب شده بود . جوانی پایدار بود . وقتیکه داور آنها را از هم جدا کرد ، او در پیش چشم خود تجدید قوای جوانی

را دید . لحظه بلحظه ساندل قویتر می‌شد . مشت‌های او که نخست ضعیف و بی‌ثمر بود، محاکمه و دقیق می‌شد . چشمان غبارگرفته، کینک می‌دید که مشت‌های دستکش پوش بسوی چانه او می‌آید ، او می‌خواست که با حاصل کردن بازوan خود ، خود را حفظ کند . او خطر را دیده بود و می‌خواست دست بعمل زند . ولی بازوan او خیلی سنگین بود ، گویی بار سنگینی از سرب روی آن فشار می‌آورد . بازوan او بطور ارادی بالا نمی‌آمد و کینک می‌خواست آن را با نیروی روان بالا بکشد . سپس مشت‌های دستکش پوش بر هدف فرود آمد . کینک چون یک جرقه برق حرکت نمد می‌کرد و همزمان با این حرکت پرده سیاهی او را در بر گرفت .

وقتیکه چشمانش را باز کرد در کنیج خود جایداشت و صدای تماشچیان را که بغرش امواج در خلیج «بوندی» شباht داشت ، شنید . اسفنج تری روی مغزش هیفرند و سبید سو لیوان آب سرد ، با قطراهای تازگی بخش روی صورت و سینه‌اش می‌پاشیدند .

دستکشها یش را کنده بودند و ساندل بالای سرش بود و دستش را می‌فرشد . کینک نسبت بکسی کداو را از پای درآورده بود تنفسی نداشت . و کینک این فشار دست را با چنان صمیمیتی پاسخ داد که عضلات کوفته‌اش باعتراف درآمد .

سپس ساندل بسوی مرکز رینک روانه شد و جمعیت خاموش

گردید. قبولی او را برای مبارزه با «یانک پرونتو» و بالا بردن میزان شرط بمندی به صد لیره راشنید. کینک با افسردگی نگاه میکرد، و کمکها یش آبی را که از پیکر او روان بود، میزدودند. و صورتش را خشک میکردند و او را آماده مینمودند که رینک را ترک کند.

کینک احساس گرسنگی میکرد و این یک گرسنگی عادی و معمولی نبود، بلکه یک رخوت شدید بود. تپشی در گنج معده اش احساس میکرد که بهمه جای بدنش روانه میگردید. بیاد نبرد افتاد و بخاطر آورد لحظه‌ای را که ساندل به تلو تلو افتاده بود، و بر تار موی شکست تعادل خود را حفظ میکرد. آه، آن تیکه گوشت می‌توانست کار او را بسازد. او این تیکه گوشت را نخورد، و ضربه نهائی را بهمان علت نزده و غلوب شده بود.

بلی همه اینها هر بوط آن تیکه گوشت بود.

هنگامیکه کمکها او را از میان طنابها خارج میکردند، تقریباً او را روی دست داشتند، کینک خود را از چنک آنها ره‌اند، از میان طنابها بسختی سر خود را دزدید و خارج شد و سنگین بزمین جست، آنها بزور برای اوراهی از میان جمعیت بازگردند و او آنها را دنبال میکرد.

از رخت‌کن خارج شد و بخیابان رفت، در مدخل قalar، جوانی

با او شروع بحروف زدن کرد.

جوان پرسید: «چرا وقتیکه توی چنگت بود، حسابش را تصفیه نکردم.»

تام کینگ گفت: «آه برو گمشو» و از پله‌ها پائین رفت.

درهای هیخانه عمومی در گوش‌های باز بود. و او پرتو چراغها و زنان خندان پشت بار را دید، صدای فراوانی را شنید که درباره نبرد صحبت می‌کردند و جرنلک جرنلک شادمانه پول را شنید، یکنفر او را صدا کرد که نوشابه بنوشد، او دچار تردید مشهودی شد، و بعد این خواهش را رد کرد و راه خود را در پیش گرفت.

او یک غاز هم در جیب نداشت و دو میل راهی را که میباشد تا خانه به پیماید، در نظرش بسیار دراز آمد، اوراستی پیر شده بود، از «دومین» که گذشت، ناگاه روی نیمکتی نشست، از زنش که در انتظار او نشسته و منتظر بود که نتیجه مسابقه را بداند، غافل بود.

این دیدار، لب‌های «ناک اوئی» برای او دشوار تر بود و تقریباً برای تام غیر ممکن بود با او رو برو شود.

احساس ناتوانی و رخوت کرد و عضلات در هم شکسته‌اش، با او خبر داد که حتی اگر عملگی پیدا کند، یک‌هفته لازم است تا بتواند یک دستگیره یا بیل را بدست گیرد. لرزش گرسنگی در کنج معده تام ضعیف

می شد ، سیاهروزی از پایش در آورد ، در چشمانش رطوبتی غیر عادی ظاهر گردید ، صورتش را با دستانش پوشاندو همینکه گریست : استو شربیل را بیاد آورد ، بیاد آورده سالها پیش ، در آن شب چه بروز او آورده بود . بیچاره استو شربیل پیر ! تمام کینک حالا می توانست بفهمد که چرا آن شب در رخت کن گریسته بود .

پایان



دختر فجر

«جوی مولینو» به جاک هارینگتون.

— شما.. شما آدم.. (چطور جرات میکنین چنین حرفی بزنید؟)

آه؟ بلی!

شما تبلی بیش نیستید، و در این صورت با این همه تبلی‌ها یلید
که من زن شما بودم؟

خواهش می‌کنم ابدأ در فکرم نباشد! هرگز من به یاک آدم تبلی
و بی‌حس شوهر نخواهم کرد.

«جوی مولینو» با این سخنان به هارینگتون حالی کرد که نمی‌تواند
کاملاً بمیل او رفتار کند.

شب قبل هم او با همین لهجه که مخصوص خود او بود، و البته خیلی
شوخ‌تر و بچگانه‌تر جواب لوئی ساوا را داده بود.

گوش‌کن جوی، هرگز! نه نه، آخر چرا من باید بحروفهای یاک آدم

تبیل و بی حس گوش بد هم، حقیقتاً خیلی بد است که انسانی دور و بر من
بگردد ، در کلبه ها به ملاقاتم باید ، ولی هیچ کاری نکند. آخر شما
برای امرار معاش خانواده ایکه می خواهید تشکیل بدهید، چه تصمیم
گرفته اید ؟ برای چه تا بحال خاک طلا جمع نکرده اید، در صورتیکه تمام
همکاران شما همکی خروارها خاک طلا جمع کرده اند ؟

ولی من خیلی زحمت می کشم جوی ! برای اینکه دیگر در کنار
رودخانه و در بیابانها نمیباشم .

هم اکنون از آنجا می آیم. سگها یم دیگر توانائی ندارند راه بروند.
دیگران شانس دارند، خروارها طلا گیرشان می آید اما من ، من بد بخت
شانس ندارم .

آه بلی ! .. ولی وقتی این آدمیکه میگوید من هک کورمیک هستم،
کلومدیک را کشف کرد . همان مرتیکه زنش یک دختر هندی است . شما
هنوز به این طرفها نیامده بودید ، ولی کسانیکه بدنبال اور فتند، هم گی
زندگی اشان خوب و جیبها یشان پر است.

اما تو هیچ میدانستی که من قصد داشتم برای پیدا کردن طلا به
سر چشمه های رودخانه تا نانا روم ، و بعد اسم الدورادو و بونازار را
شنیدم .

نه اینطور نیست !

شماها دارید راه را عوضی میروید .

بلی ! وجلوی پایتان را نمی بینید .

الان هم دیر نشده در تپه های الدورادو هنوز معدن طلا وجود دارد، طلایی که حدود حساب ندارد. چندی پیش شخصی آمد روی تپه الدورادو راعلامت گذاری کرد و رفت و از آن بعد دیگر کسی اورا ندید .

در اینجا مرسوم است که اگر بعد از شصت روز مالکیت معدنی

به ثبت نرسد ،

دیگران حق دارند که صاحب آن بشوند . بسیار خوب حالا چه

می گوئی ؟

باید بفوری خودرا با آنجا بر سانی بله، اگر تو بروی، دیگران مثل

برق خودرا با آنجا خواهند رساند و با یك چشم بهم زدن مالکیت آنرا خواهند گرفت .

من اطمینان دارم که هر کس صاحب این معدن شود، ناش دروغ ن

است و او میتواند چرخ خانواده بزرگی را بچرخاند .

هارینگتون و ان모د کرد که چندان رغبتی بشنیدن این داستان ندارد ،

بعد گفت :

خوب ، مهلت این معدن چه وقت تمام می شود و جایش کجاست ؟

دختر که وانمود میکرد سؤال اورا نشیده است جواب داد :

دیشب راجع با آن با لoeffی ساوا صحبت کرد، فکر می کنم فقط او

می تواند مالکش شود !

وای خدا اورا بکشد !

بهر حال دیشب وقتی که او بکلبهام آمده بود، بامن صحبت کرد و مخصوصاً گفت که «جوی من بچه شجاعی هستم» و سکهای زرنگی هم دارم، از اینها گذشته جوان تازه نفس هم هستم، پس توانایی آنرا دارم که مالک آن تپه بشوم، ولی آیا آنوقت حاضری زن من بشوی ! و من باو جواب دادم .

جواب دادی چی ؟

هیچی جواب دادم که اگر مالک آن بشود، زنش خواهم شد .

اگر نتوانست چی ؟

معلوم است، آنوقت زنش نخواهم شد، و آنهم پدر بچه‌های من نخواهد بود !

خوب اگر من مالک آن بشوم چی ؟ تو ؟ تو ؟ آه هرگز !

و بعد قادقه خندهید و با آنکه خنده دختر جنبه‌ای ریشخند و تمسخر را داشت، معداً لک جک از این استهزا خوش آمد و آتش عشقش شعله‌ورتر شد . او از خیلی مدت‌ها پیش بود که بخنده‌های جوی عادت کرده بود و از دست آن عصبانی نمی‌شد .

«جوی» تمام آرزوی و آمال اورا بیاد مسخره می‌گرفت و با وجود این جک ناراحت نمی‌شد و آرام می‌ماند . بخصوص در لحظات خنده‌اش که اورا بسیار زیباتر و دلفریبتر جلوه می‌داد، لبها نیم بازش دل می‌برد

صورتش را که بوسه‌های تند سرما گلگون ساخته بود، و با چنان چشمان زیبا و درخشانی که هر یمنده را درجای خود میخکوب میکرد
ناظاره می‌نمود.

سکهای سورتمه دخترک دور وبر او بیکدیگر فشار می‌ورددند و
دندان گرگی، پیش‌کسوت آنها، پوزه باریکش را آهسته‌آهسته بزانوی
او می‌مالید.

جك مجدد سؤال کرد:

اگر معدن را من بگیرم چی؟

آیا زن من میشوی؟

دختر نگاهش را از سک به جک و دوباره از جک به سک انداخت و
خنده‌کنان سک خویش را مخاطب قرارداده چنین گفت:

دندان گرگی؟ تو راجع به صاحبت چه می‌گویی؟

اگر جک پسر شجاعی باشد و بتواند قبل از همه معدن را تصاحب

کرده و بنام خود به ثبت برساند، آیا زنش بشوم یانه؟

هان؟ عقیده تو چیست؟

دندان گرگی گوشهاش را تیز کرد و در حالیکه زیر لب غرغرمی کرد
نکاهی به جک انداخت.

دخترک ناگهان با سادگی زنانه موضوع را تغییر داد و گفت:

اوف چقدر هوا سرد است!

و بعد از جایش بلند شد تا سکهایش را مرتب کند .
عاشق بیچاره مقدمه‌مانه و با حالی بهت‌آمیز ، بافق روی رو خود
خیره شد .

از اولین ملاقات تاکنون «جوی» ویرا امیدوار به عشق خود
نگاهداشته بود و او را مجبور کرده بودکه صبر و حوصله را نیز بسایر
هصیبتهایی که در بیابان شمالی کشید اضافه نماید .

دختر پرشی بروی سورتمه زد و فریاد کشید :
هی دندان‌گرگی راه بیافت ، سورتمه از جاکنده‌شدو کشان کشان
براه افتاد .

جک بازیر چشم سورتمه «جوی» را که بطرف (فورتی‌مايل) میرفت
نگاه میکرد .

هنگامیکه او بدرو راهی جاده رسیدومی خواست بطرف (فورکوراهی)
از رودخانه عبور کند ، ناگهان سورتمه را نگهداشت و سر برگرداند و
فریاد زد ، هی آقای تبل باشی دندان‌گرگی میگوید بلی : اما بشرط
آنکه آقا صاحب آن معدن باشد .



داستان این موضوع در سراسر (فورتی مایل) پیچید و اهالی آنجا هزاران حدس درباره این دو خواستگار جدید (جوی) و نحو-انتخاب او میزدند و در ضمن صحبت درباره مالک آینده معدن طلا و برنده مسابقه‌ای که قرار بود شروع بشود گردند.

البته در این مورد دو عقیده در میان مردم رواج داشت.

برخی به موقیت جک هارینگتون در این مسابقه معتقد بودند بعضی به پیروزی ساوا اطمینان داشتند، و شکفت در آن بود که پیر وان هردو برای اثبات ادعای خویش دلایلی ذکر می‌کردند.

سرانجام بهترین سکه‌های سورتمه کشید آن حوالی گردآوری شد، در آینجا صرفنظر از کلیه عوامل، وجود آنها در این مسابقه دو شانس نصیب آنها می‌کرد، اول آنکه صاحب یک زن زیبا می‌شدند که نظریش در آن حوالی یافت نمی‌شد، دوم آنکه مالک یک معدن طلا می‌گردیدند که حداقل یک میلیون دلار ارزش داشت.

پائیز آنسال فرا رسید و شایعی که مربوط به کشف معدن طلا مک‌کورمیک، در ساحل یونانزا بود، در هیان مردم پیچیده، تمام اهالی بیابان، از جمله (میرکل سیتی) وفورتی مایل، رام یوکون علیا را در پیش گرفتند.

فقط جک هارینکتون ولوئی ساوا بود که علیرغم دیگران در آن هنگام بسوی غرب رهسپار شدند.

در آن سال تمام چراگاههای گوزن و بیابان شمالی بطور درهم برهم علامت گذاری شده و اتفاقاً زمینی که بیشتر از سایر زمینها بد و غین علامت گذاری شده بود، همان الدورادو بود.

در آن زمان نزدیکترین دفتر ثبت معادن در پاسگاه (پلیس فور) واقع در آنطرف رو دخانه مقابل فورتی مایل قرار داشت، اما بمعضاینکه خبر وجود گنجهای گرانبهای طل در سرزمین الدورادو بگوش مردم رسید، شخصی بنام اولاف نلسون، وارد یوکون شد و کوشید که آن اراضی بی صاحب را بنام خود به ثبت برساند.

مردم آن نواحی با یک حرص و طمع خاص باین معدن نگاه میکردند، زیرا می‌دانستند هزاران هزار دلار طلا در آن معدن وجود دارد و فقط احتیاج به بیل و کلنگ و طشت طلا شوئی است که بتوانند آنها را استخراج نمایند.

ولی با وجود این جرات نمی‌گردند بدان دست بزنند، چون

می‌دانستند قانون برای اولاف نلسون، مهلت شصت روزه‌ای از تاریخ علامت گذاری تا ثبت اراضی آن معین کرده است، و اهالی قادر نبودند به زمین مزبور دست درازی کنند.

اتفاقاً از مدت‌ها پیش خبر ناپدید شدن اولاف در آن نواحی بگوش

هردم رسید.

و عدمهای هم حدود بیست تن از طلاجویان خود را برای مالک بودن گنجها حاضر کردند و کوشیدند هرچه زودتر خود را بهفور کوداهی برسانند، تا ترتیب انتقال اراضی مزبور با آنها داده شود.

ولی چون رقابت شدیدی در فورتی مایل وجود نداشت، و چنان‌که کفیم اهالی آنجا بهترین عوامل را به منظور موقعیت کسی که بر معدن مزبور دست یابد بکار می‌بردند. از نظر آنها مهم نبود که فاتح بر معدن طلا جک هارینگتون یا لوئی ساوا باشد، زیرا آنها آنقدر نادان نبودند که با درآمد ناچیز خود در این رقابت خطرناک دخالت کنند.

پس موضوع برسر مسابقه‌ای بمسافت یکصد میل بود که دو خواستگار بیچاره می‌باشند، برای به ثبت رساندن اراضی نامبرده بنام خود بپیمایند. طبق حساب دقیق هر کدام از آنها دودسته سگ زرنک و چابک برای این مسابقه لازم داشتند. طبعاً پر هیچ‌ترین قسم‌های این مسابقه بیست و پنج میل آخر آن بود. و طرفداران مسابقه می‌کوشیدند، بهترین سگهای آن اطراف را برای قهرمان خود تهیه کرده و در اختیارشان

بگذراند. رقابت این دوسته بحدی بالا گرفت و قیمت‌هایی که برای سکهای تعیین گردید چندان گران و تیحمل ناپذیر بود، که‌ها لی آنجا تاکنون بخاطر ندارشتند که قیمت سک تا این اندازه بالا رود.

این شورو هیجان چنان غوغای کرد، که نوجه عموم به جوی مولینو

جلب شد.

جوی که از ابتدا محرك مسابقه بود، نیز خود بهترین سکهای سورتمهای را داشت، از شمال شیلکوت تا دریای بربنک کسی سکهایی به نیرومندی و چابکی او نداشت، معذالت وارد نمود.

دندان گرگی او، بی‌رقیب بود و هر کس در دوره آخر مسابقه از آن استفاده نمی‌کرد، بدون شک پیروز می‌شد.

ولی در خواستهای هیچ‌کدام از طرفداران این دو خواستگار در جوی موثر واقع نشد، و او کوچکترین میلی، باین یا با آن رقیب نشان نداد تا سکهای خود را در اختیار یکی از آنها بگذارد.

بنابراین دو خواستگار، هر کدام از این بابت خیالشان راحت بود و می‌دانستند که سکهای جوی مولینورا هیچ‌کدام اشان در اختیار ندارند. مردم فورتی مایل نیز با علم اینکه جک‌ولوئی هر کدام اشان ناچار شده‌اند مسابقه را بدون توسل به امکانات معشوق، و با کوشش و لیاقت خود آنرا بپایان برسانند، آنرا بفال نیک گرفته، و از شیطنت جوی مولینو

که این مسابقه را برای انداخته بود، بیمی بدل راه نمی دادند . آنها پس از گذشت زمان و تجربیات خود بالاخره فهمیده بودند که هنوز از اسرار وجود این دختر فجر که در همین بیابانهای شمال با بزمیں نهاده و چشمان هخمور خودرا اولین بار بروی فجر قطبی گشوده است، با خبر شوند .

آنها می دانستند ، مدت‌ها قبل از آنکه ایشان باین سر زمین بیایند، پدر جوی باین حوالی آمد ورفت می‌کرده و به تجارت پوستهای گرانبهای مشغول بوده است .

خیر !

تولد او در بیابان شمال، هیچ چیز او را از زنان دیگر کم نگذاشته و طرز تلقی و درکش نسبت بمردان هم، به هیچ وجه کم نشده بود . او همیشه آنها را بیازی می‌کرفت ، و آنان هرگز موفق نمی شدند که از نقشه‌های ظریفانه و شیطنت باو او سر در آورند .

اهمیت فورتی هایل به هیچ نقشه‌ای ، جز نقشه‌ای که او آنها نشان میداد، اعتماد نداشتند . و بر اثر همین اعتماد بی جا، دچار خیالات و توهمندی شده بودند که، دختر کمانندگاری که گهواره طفای را تکان دهد ایشان را بهر سو میراند .

بهر حال در آخر هفته عده زیادی بر سر راه جلک هارینگتون و لوثی سوا جمع شدند، تا در وقت عظیم‌تشان حضور داشته باشند.

آنها تصمیم گرفته بودند که چند روز قبل از آنکه مهلت اولاف نلسون بپایان میرسد، بمقصد برستند. تاهم خود وهم سگهایشان بتوانند استراحت کرده و برای مسابقه بعدی خود را حاضر نمایند، در بین راه آنها با عده‌ای که اهل داؤسون بودند بزرخورد کردند آنهاوسائل سفر خود را حاضر میکردند و بخوبی ملاحظه شد که آنها به هیچوجه تدبیر لازم را برای تصاحب معدن طلا بکار نبرده‌اند. دو روز بعد از عزیمت دو قهرمان جسور ما، مردم فورتی مایل شروع به تدارکات ارسال و تجهیزات دوره‌های بعدی مسابقه برای آنها کردند.

اولین دسته سگهای اهدایی آنها، به هفتاد و پنج میلی و دومین به پنجاه میلی و سومین به بیست و پنج میلی فرستاده شد. سگهای مخصوص آخرین مرحله مسابقه، عالی و رقابت ناپذیر بود. هر دو دسته برای انتخاب آنها بقدرتی سعی و دقت بکار برده بودند، که برای نخستین بار برسر چابکی و قدرت سگهای مذبور، در هوای پنجاه درجه زیر صفر مشاجره‌ای برپا شد. در نتیجه، فرستادن سگها مدتیکساعت بتاخیر افتاد. در آخرین وقت، جوی مولینو با سورتمه‌اش خود را وارد معركه کرد و بطرفداری از لون ماک‌فان که مراقبت سگهای ارسالی برای هارینگتون را بعهده داشت، برخاست.

او تازه شروع به حرف زدن کرده بود، که ناگهان دهان ماک‌فان

دختر فجر

۸۵

از فرط حیرت بازماند، و چنان شور و هیجان سروپای او را فراگرفت که
نتوانست تعادل خود را حفظ کند.

جوی فرمان داد که دندان گرگی را از سورتمه‌اش باز کرده و
بسورتمه جک هارینگتون به بندد، سپس با یک هی در جاده ناپدید شد.
همه مردم فریاد برآوردند:
آخ بیچاره لوئی مساوا!

ولی جوی در حالیکه برق غرور و شیطنت در چشم‌اش میدرخشید
به کلبه پدرش بازگشت.



نژدیک به نیمه‌های شب بود :

چند صد تن از طلا خواران ، بجای آنکه بمنزلهای خود رفته و
کنار بخاریهای پرآتش بنشینند ، ترجیح داده بودند که در سرمهای شصت
درجه زیر صفر بایستند و نتیجه رقابتی را که برسر تصاحب املاک اولاف
ناسون بوجود آمده است مشاهد نمایند .

عدهای از آنهاسور تمهای خود را کاملاً آماده کرده و سگهای خویش
را نیز برای سفر مهیا ساخته بودند .

گروهی پلیس سوار ، به فرماندهی کاپیتن کنستانتین بمنظور اعاده
نظم در هیدان می‌گشند .

از طرف دولت دستور داده شده بود ، که هیچ کس حق ندارد قبل
از آخرین دقیقه مهلت شصت روزه اولاف ناسون ، به علامت گذاری در
اراضی او بپردازد . در سرزمین شمال چنین دستورها لازم الاجرا است .
زیرا در صورت تخلف گلوله رقبا شان ناگهان بر مغز متخلف
فرود می‌آید .

هوا صاف و یخ بندان بود . طلوع فجر قطبی، نور هزار رنگی در بالای افق پر اکنده می ساخت .

سکهای گرگی سورتمهها دربرابر این مناظر با شکوه دائماً زوزه می کشیدند، و مانند نیاکان خود سر بیرف میمایدند .

یکی از افراد پلیس که پالتوى پوست خرسی برتن داشت، با ساعت هجی درخشانش بیان روشنایی آمد .

اشخاص میان سکهای سورتمه خود میلوایدند. آنها را از جایشان بلند کرده، پس از تشرهای مختصری آماده سفر کرده آنگاه تمام رقبادر خط مستقیمی ایستاده و مهار سورتمه هارا محکم بدست گرفتند . آنها تا کنون بقدری این راه را پیموده بودند، که می توانستند چشم بسته آنرا طی نماید .

پلیس دست خود را به نشان علامت بالا برد، آنها پوستین های اضافی را که بدوش داشتند، به پائین انداختند و صدای آخرین بسته های دکمه ها و کمر بندها بگوش رسید و همه خبردار ایستادند .

پلیس فرمان داد :

— دقت

— حرکت

بمحض اینکه دست پلیس به پائین آمد ، شصت جفت دست بلا فاصله مهارها را گشیدند و ناگهان تعداد زیادی سورتمه با

سرعت هر چه تمام تر برآه افتادند.

سورتمه‌هادر هوای آزاد طی طریق میکردند، و بروی برفها، شیارهایی

بجا می‌گذاشتند.

سرانجام همگی بطرف قسمت مرکزی، که دو علامت اصلی معادن در آنطرف قرار داشت روی آوردند.

سپس بروی سورتمه‌هایی که در میان رودخانه منجید با منتظر آنها

ایستاده بودند پریدند، و سر و صدای عجیبی برآه افتاد. سورتمه‌ها با یکدیگر تصادف کردند و تخته‌ها و مهارها تکه‌تکه شدند، هرج و مر ج عجیبی بر پا شد.

رودخانه بر اثر وسعت کم، گنجایش همه این مردم حیران را نداشت.

شلاقها، لگدها، و مشتها بود که حواله سورتمه‌ها می‌شد، و بطور عجیبی بر سر رانندگان آن فرود می‌آمد.

این وضع را وجود رفقای جویندگان طلا که برای یاری و کمک برقای خود بیدرقه آنها آمده بودند، تکمیل تر میکرد. ولی بالاخره سورتمه‌ها از یکدیگر جدا شده، و در اعماق ظلمات سپید ناپدید شدند. جلک‌هار ینگتون پیش‌بینی این قیل و قال را کرده و به همین جهت هم در کنار سورتمه خود منتظر بود که سر و صدایها بخوابد.

لوئی ساوا از پیروزی رفیقش، بعلت داشتن سکهای نیرومند

و چابک با اظلاع بود . او هم از جلکهارینگتون پیروی کرده و بنوبه خود منتظر ایستاد .

هیاهوی طلاخواران ، عاقبت در مسافت دور خاموش شد، و آنکاه هردو رقیب تصمیم به عزیمت گرفتند . هنوز دومیل راه نپیموده بودند، که بردامنهای بونترا رسیدند . در آنجا بود که دیگر به هیچ چیز ، حر سیمای زیبای دخترک نمی‌اندیشیدند .

در آن محل کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد، و به هیچ وجه دو رقیب قادر نبودند از هم سبقت بگیرند .

زیرا عرض سورتمه‌ها مجموعاً بشانزده زرع هیرسید ، و جاده بیش از هیجده ذرع وسعت نداشت

در اطراف جاده ، قشر بلورینی از برف نرم که به تازگی باریده بود، مشاهده هیشد .

اگر کسی جرات میکرد که سورتمه خود را بمیان آن براند بدون شک سگهایش تا گردن در برف فرو میرفتند و آنوقت بود که سریعتر از یک لاکپشت نمی‌توانست راه برود . پس در این صورت هیچکس نمی‌توانست سبقت بگیرد، مگر اینکه بایستد و منتظر نوبت باشد .

با زده میلی که قسمت دوم مسافت آنها را تشکیل میداد و از بونازرا - کلووندیک ، تا داؤسون امتداد داشت . وضع آنها نسبت بهم هیچ تغییری نکرده بود .

فقط در داوسون از بیکون گذشته ، بوسیله طرفدارانشان کمکی با آنها شد .

هارینگتون و ساوا که از چنگ رقبا نجات پیدا کرده بودند سکهای کمکی خودرا در مسافت دورتر از سکهای آنان نگهداشته و در میان سرو صدائیکه از اطراف برای عوض کردن سورتمه‌ها بر پا شده بود ، آنها را تقریباً نیم میل از رقبای خود جلو انداخته بود . بطوریکه وقتی وارد دشت بیکون شدند ، فقط قسم تن از رقبا تو انسنه بودند خودرا آنها بر سانند . مرحله قطعی مسابقه از آنجا شروع میشد . هنگام طغیان رودخانه در پائیز ، مقداری از آب بوسعت یک میل هر بیع در اطراف دو دیواره یعنی راکد مانده ، و بقدر کافی بخ نسبتی بود تا جریانهای محفوظ باینها زمستانی آن را منجمد سازد ، این مقدار آب که در آن دیواره یعنی مانده بود ، شبیه به کف سالن ظریف و بلورین هیما ید و بطرز لغزش آوری میدرخشد . بمجرد اینکه جاک هارینگتون با آن رسید تا زانو در آن نشست . در حالیکه با عصبات شلاق را بر بدن سکهها فرود می‌آورد و ناسزاها آبدار نسارشان می‌کرد ، سعی کرد سورتمه‌اش را پیش برآورد . سایر سورتمه‌ها هم با سرعت عجیبی روی این سطح بلورین ولزان پیش میرفتند . ولی از آنجاکه در سراسر شمال مری در سورتمه رانی بهار و چابکی جاک هارینگتون وجود نداشت ، او همیشه جلوی همه قرار می‌گرفت . ولئن ساوا که در این هنگام پاهایش را بهم جفت کرده بود

نامیدانه با سرعت تمام اورا تعقیب میکرد و این تعقیب چنان بود که پوزه سگهای مقدمش با سورتمه جک هارینگتون تماس حاصل کرد.

آنها تقریباً نصف آن راه لفزان را بیموده بودند که رقبایشان با سرعت شکفت آور بایشان رسیدند و مرحله وحشتناکی در مسابقه شروع شد.

هارینگتون از این پیش آمد ابدا ناراحت نشد و با تمام سرعتی که داشت، بمحض اینکه حس کرد او لین سورتمه در حال جلو افتادن ازاوست سورتمه خود را کرد و با چابکی جستی بروی سورتمه رقیب برداشت و با سرعت تمام مهار آنرا بدست گرفته و شروع به جلو راندن آن نمود صاحب سورتمه که برایر جست هارینگتون غافل گیر شده بود، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و بر زمین در غلطید.

لوئی ساوا هم درست در لحظه بحرانی دست به چنین عمل زد.

و در نتیجه دو سورتمه‌ای که بی‌صاحب‌مانده بودند با سورتمه‌های دیگران که دیوانه وار بجلو می‌باختند، تصادم نمود و سر و صدای غریبی وجود آورد که در آن زو زمه سگها و فریاد اشخاص و خرد شدن سورتمه‌ها بگوش میرسید.

هارینگتون بطرز دیوانه واری پیش میراند و لوئی ساوا هم دوشای دوش اورا تعقیب میکرد.

هنگامیکه بساحل رودخانه رسیدند، دیگر سورتمه‌های آنان

مساوی هم قرار داشت و هردو اولین نفراتی بودند که از کوره راه مایین ساحل رودخانه، و بستر برف نرم گذشتند.

مردم داوسون در روشنایی فجر قطبی، این قهرمانی شکفت را تماشا میکردند، و اعتراف مینمودند که چنین شجاعت را نا کنون ندیده‌اند. در شمال مردم قادر نیستند مدت طولانی در سرمای شصت درجه زیر صفر بدون تحریکات بدنی قوی بسر برند.

هارینگتون و سواکه هردو شمالي بودند، از این قانون شمال پیروی میکردند، گاه‌گاه در حالیکه مهاری را همچنان در دست داشتند از سورتمه پایین میپریندند، و دیوانه‌وار بدبیال آن میدویندند، تا با سرعت جریان خون در رگهای خویش گرم شوند. سپس مجدداً بروی سورتمه خود میپریندند و تا زمانیکه سرها آنها را آزار نمی‌داد. آنرا میراندند. بهر حال آنها با هر وصفی بود، دوهین و سومین مرحله مسابقه راهم پیمودند.

در این مدت سواها ربار وقتی به روی یخهای یک پارچه و نفراتی میرسید سگهای خود را بشدت تحریک میکرد که از جک هارینگتون جلو بیافتدند، ولی موفق نمی‌شد.

بنج میل عقبتاز ایشان زقبایشان، با سرعت و خشم تمام میکوشیدند آنها بر سند، ولی زحمتشان بیهوده بود، زیرا فقط لوئی سواها بود که توانسته بود خودش را به پایه جک هارینگتون برساند، و عقب از او نمانته.

هنگامیکه آنها به هفتادو پنج میلی مرکز رسیدند، لون مالک فان از دور پیدا یش شد.

وبمحض اینکه هارینگتون چشمش به سکهایی که او بدست داشت افتاد، بدین ترتیب دندان گرگی را شناخت.

او از ابتدای مسابقه به پیروزی خود کاملاً آگاه بود و میدانست که هیچ سورتمه رانی در این بیست و پنج سال آخر نمی‌تواند با او رقابت کند.

اما لوکی ساوا بمجرد اینکه چشمش به دندان گرگی افتاد، بدون شک پیش خودش حساب کرد که این مسابقه را باخته است. غرغر کنان زیر لب دشنامداد و با وجود این سر سختانه دنبال سورتمه اورا چسبید و کوشید تا موفقیت خود را تا آخر حفظ نماید.



تمام اهالی فورتی مایل صبح زود رختخوابهای پوست خرسی خود را ترک کرده ، و برای آگاهی از نتیجه مسابقه در اطراف جاده گردآمده بودند .

از آنجا یوکون کاملا دیده می شد . اولین بیچ جاده تا آنها چندین میل فاصله داشت . از آنجا ، همچنین ساحل فور-کوداھی مقصد مسابقه مشاهده می شد که کمیسر دولتی مامور ثبت معادن طلابا بی حوصلکی انتظار آنها را می کشید .

جوی مولیتو هم در فاصله کمی از جاده ایستاده بود و اهالی آنجا بخاطرا احترامیکه نسبت باو داشتند، از او کناره میگرفتند ، تا جلوی دید او را سد نکرده باشند .

همچنین فضایی که جاده را از کوره راه مشجر کاج جدا میکرد و مسابقه دهنده‌گان از آنجا وارد میشدند، بازگذاشته شده بود . و اهالی دو خرمن آتش بزرگ هم افروخته بودند که مسابقه دهنده‌گان بمجرد ورود با سکهایشان در آنجا گرم شوند . ظاهرآ پیدا بود که این آتش بیشتر برای

گرم شدن دندان گرگی افروخته شده است .

ناگهان جوان هندی که بالای درخت کاج بود، فریاد برآورد .

آهای آمدند :

از طرف یوکون در دل برف نقطه سیاهی نمودار شد که بلا فاصله نقطه سیاه دیگری آن پیوست، بتدریج این نقطه ها بزرگ شدند تا نقطه های دیگری با فاصله قابل توجه ای پشت سر آزو نمایان گردیدند .

افسر پلیس بجو می گفت :

— نگاه کنید ، دندان گرگی جلوتر از همه است ؟
دخترک با اینکه هیجان و اضطرارات تمام وجودش را فرا گرفته بود
با لبخندی ترجیح داد سکوت اختیار کند .

پیر مردی که ریاست قبیله بولو را بهده داشت از میان جمعیت

فریاد کشید :

— ده بربیک شرط می بندم، که هارینگتون این مسابقها بیرد.

جوی پرسید :

— آیا کسی حاضر خواهد شد این شرط را پذیرد ؟

افسر پلیس سری تکان داد و ساكت ماند .

جوی گفت :

— شما قدری طلا در نزدتان هست، اینطور نیست ؟ خوب قیمتش

چقدر می شود ؟

پیره رد کیسه‌اش را نشان داد.

دختر که بقصد تخمین نظری آن انداخت و گفت:

– فرض کنیم دویست لیور، بسیار خوب، حالا..

راستی شما چه گفتید؟ اهان یادم افتاد. من این لوله طلا را به

شما می‌بخشم.

اما سرتان کلاه می‌رود. سپس خنده معنی‌داری کرد.

– دو رقیب که روی سورتمه‌ها یشان نیم خیز شده، بودند، شلاق زنان

به پیش می‌آمدند. جک هارینگتون هنوز جلو بود.

رئیس پیر قبیله، کیسه طلای خود را بسوی افسر پلیس دراز کرد

و گفت:

– باز هم چنان‌که گفتم، ده بریک شرط می‌بندم که جک هارینگتون

در این هسابقه پیروز شود.

جوی اصرار کرد:

– سرتان کلاه می‌رود.

مرد هندی شانه‌ای تکان داده و نشان داد که از شرط‌بندی منصرف

شده است و کاملاً معلوم بود که اینکار را بخاطر شکست خود نمی‌کند

بلکه بیشتر بخاطر خوش آمد دختر جوان قبول کرده است.

جوی سری تکان داده او را مطمئن ساخت.

سر و صدای‌ها بریده شد، و هر کسی بر سر شرط‌خود اجاجت نشان

سورتمه‌ها غرش‌کنان و تلو تلوخوران، بسان‌کرجی‌هایی که باد آنها را بهر سو پرتاب کنند، با سرعت خارق العاده‌ای به پیش می‌آمدند. اولئی ساوا هنوز بدنبال هارینگتون می‌شتافت و کوشش می‌کرد که هم‌تراز او بشود، ولی ظاهراً به پیروزی خود امید نداشت. هارینگتون پیوسته لب خود را می‌گزید و بی‌آنکه بچپ و یا راست نگاه کند با سرعت بجلو می‌تازید، و سگهایش جست و خیز کنان به سرعت میدویدند و برفها را شیار می‌کردند.

دندان گرگی با سری افکنده و چشمانی که بزمین دوخته شده بود پیش‌پیش با جست و خیز قابل توجه‌ای رفقاًی خود را هدایت می‌کرد. همه نفسها در سینه حبس شده بود، هیچ صدایی جز صدای غرغر سورتمه‌ها و شلاقی که به پشت سگها می‌خورد بگوش نمیرسید. ناگهان صدای جوی مولينو در میان سکوت طنین انداخت که می‌گفت:

- هی دندان گرگی، دندان گرگی.

دفعتاً دندان گرگی صدای صاحب خود را شنید و غفلتاً راه اصلی را ترک گفته، بیراهه بطرف اربابش دوید.

سگهای هارینگتون بیچاره هم، قهراء از اوتابعیت کردند و سورتمه لحظه‌ای بعد واژگون شد و سوار خود را بشدت بزمین زد.

لوئی ساوا که با سرعت برق آسا به پیش می آمد بجلو افتاد .
وقتی که هارینگتون از زمین بلند شد او را دید که با سرعت هرچه تمامتر از رودخانه گذشته و بطرف کمیسر معادن میرود .
کمی بعد صدای جوی مولینو را شنید که به کمیسر میگفت :
آه آقای کمیسر این لوئی خیلی زحمت کشیده است ، خیلی !
با چه طرزی بشما بگویم ؟ او مسابقه را برده است .
بله اگر بردن این است ! که او آنرا برده است .

پایان



زمانیکه در دریاها سرگردان بودم



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

خاموشی سپید

«کارمن دو روز دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند» ماسن تیکه یخی از دهان بیرون انداخت و حیوان بیچاره را با ترحم نگریست، سپس پای سگ را در دهان خود گذاشت و یخی را که با قساوت به بنجه‌ها یش جسبیده بود، با دندان کند.

وقتیکه کارش را تمام کرد سگ را بکناری انداخت و گفت:
«هیچ وقت ندیده‌ام سگی با اسمی دهان پر کن مثل کارمن، یکشاھی بیارزد» سگها در زیر بار مسئولیت تکیده‌هی شوندو می‌میرند. تا حالا دیده‌ای سگ‌هایی که اسمشان کاسیار، سیواس، هاسکی است، کار غلطی بکنند؟ خیر آقا! این شوکوم را به بینم او.

حیوان از جای خود جست، ولی دندان سپیدش خطا کرد و بگلوی ماسن فرو نرفت.

«دلت می‌خواهد، می‌خواهد دلت؟» ضربه سختی با سر شلاق بر پشت.

گوش حیوان فرود آورد و سک را در بر فها فرو افکند، کارمن با آرامی میلرزید و از دندانها یش اینایش بzac زردرنگی بیرون می ریخت.
«همانطور که گفتم، شوکوم را ببینم. سک جاندار است، شرط می بندم که پیش از پایان هفت‌هار کارمن را بخورد.»

مالیمoot کید که نان بخسته‌ای را برای اینکه بخ آن آب شود روی آتش گرفته بود گفت:

«من می خواهم در مقابل پیش‌بینی تو، پیشنهادی بکنم. شوکوم را پیش از پایان سفر خواهیم خورد. توجه عقیده‌ای داری روت؟»
زن بومی، با تیکه یخی قهوه را بهم زد، نگاه خودرا از مالیمoot کید بشوهرش و سپس بسکها معطوف کرد، ولی پاسخی نداد، این حرف بقدری صحیح بود، که با سخن لازم نداشت
آنها دویست میل راه متواتی در پیش داشتند و غذای آنها فقط تکافوی شش روز، ۵ نفر را می‌کرد، سکها هم بی‌غذا بودند، بدین ترتیب جز آن راهی در پیش نبود. دو مرد وزن، کنار آتش جمع شده‌اند و شروع بخوردن غذای بیرمق خود کردند.

سکها با دهانه و لجام خود را از کشیده بودند، زیرا موقع استراجت نیمه‌روزه بود و هر لقمه را با حسرت می‌نگریستند.
مالیمoot کید گفت: از این بعد نهار خواهیم خورد، لازهست که مواظب سکها باشیم.

آنها دارند گیر نده می شوند، بمحض اینکه فرصتی بدست بیاورند
یکنفر از همارا زیر دندانهای خود می اندازند «

« من روزگاری رئیس یک مدرسه مذهبی بودم ». ماسن این جمله ناهر بوط را گفت، و در تماشای کفشهای چرمینش که بخار میکرد فرو رفت.

وقتیکه روت فنجانش را پر کرد و حواسش بجا آمد گفت :
« باز خدار اشکر که چای داریم. »

من روئیدن چای را در تنسی دیده‌ام، حاضر م جانم را برای یک ذرت داغ بدhem.

روت، توبعد از این گرسنگی خواهی کشید و پاپوش ببا نخواهی کرد . »

زن این حرف را که شنید، اندوهش بر طرف شد، و در دیدگانش ، عشق به ارباب سپیدپوستش جوش زد .

هاسون، نخستین سپیدپوستی که روت دیده بود و نخستین مردی بود که رفتارش با یک زن مثل رفتار با یک چارپا و یا یک حیوان پروار نبود. شورش با زبان مخلوطی که تنها بوسیله آن می توانستند مقاصد یکدیگر را بفهمند، دنباله سخن را گرفت و گفت :

« بای روت، صبر کن جابجا بشویم واژ اینجا بگذریم، آن وقت زورق سفیدپوستها را میگیریم و به « سالتواتر » هیرویم، بله، آب بد ،

آب تلخ و بدمزه کوههای عظیم، پیوسته در پائین با وبالای سرمان هستند.
راهیست بسیار دور و دراز، باید دهشانه روز، بیست شبانه روز، چهل
شبانه روز را پیمایی کنیم.»

در اینحال روزهارا با انگشتان خود میشمیریم و در همه این احوال،
با آب، آب تلخ و بدمزه رو بروهستیم، آنوقت به دهکده بزرگی میرسیم،
در آنجا مردم فراوانند، مثل پشههایی که تابستان گذشته دیدیم زیادند،
آلچیق‌ها، اوه، آن بالاها دهتا، بیست تا کاج. های‌های! «

بی اختیار حرف خود را برید، نگاه متعجبانه‌ای به مالیمود کید
انداخت و سپس با دقت بیست دانه کاج را برای نشانه رویهم سوار کرد.
مالیمود کید لبخند شاد و شرات آمیزی زد، ولی چشمان روت از تعجب
فرانح شده بود. زیرا تقریباً فکر میکرد ماسون شوخی میکنند و چنین
خیال تسلی بخشی قلب بیچاره زنانه اورا آرام می‌بخشد.

— سپس وارد، واردیک تماشاخانه می‌شویم، «پوف، آنوقت بالا
میرویم و»

فنجان خالی خود را برای نشان دادن این حرف بیلا انداخت و
آنرا با قدرستی گرفت و فریادزد:

«آه، پائین می‌آئیم. آه پرشگان بزرگ. شما به «فورت یو کون»
میروید و من به «آرکتیک سیتی» بیست و پنج شبانه روز — من دست او را
میگیرم و میگویم آقای روت حالت چطدور است؟ — و تو می‌گویی آیدا

تو شوهر مهربان من هستی؟

من میگویم آری و تو می‌گویی، آیا می‌توانی نان خوب بپزی؟
دیگر سودا نداریم - بعد من میگویم، به انبار زیرآردها نگاه کن،
خداحافظ. تو نگاه میکنی و مقدار زیادی سودا برミداری.»

روت براین افسانه پریان چنان بخند معصومانه‌ای زدکه هر دو مرد
بخنده افتادند.

همه‌های میان سگان درگرفت و رشته شگفتی‌های خیال را کوتاه
کرد، فوراً سگهای جنگجو را از هم جدا کردند.

زن سورتمه‌ها را آماده کرده بود و همه چیز برای سفر آماده بود.
هی، هی، هی! سگها در رهگذار خود ناله پستی برآوردند،
ماسون باشلاق خود بنحو دردآوری برپیکر آنها کوافت، بطور یکه سورتمه و
فرمان آن درهم شکست.

روت با سورتمه دومی سرسید. مالیمود کید روت را در برابه
انداختن سورتمه کمک کرده بود. ولی روت اورا رها کرده و منتظر نشده
بود که از عقب باو برسد. این مرد نیر و هند، با جثه حیوانی خود - مردی
که قادر بود یک گاو زر را با یک ضربه بزمین اندازد.

نمی‌توانست کنک خوردن حیوانات را تحمل کند. بشیوه‌ای که
کمتر رانندگان سگها با آنها آشنا نبند، آنها را نوازش میکرد - نه،
نقریباً با آنها بر سیاه روزیشان میگریست.

پس از اینکه برای راه انداختن بار و بنه چند بار کوشش نیهوده
نمود، زمزمه کرد:

« حیوانکی‌ها، آنور، آنور. »

بالاخره شکیبایی او به نتیجه رسید و سکه‌ها اگرچه از در دور نجع مینا لیدند
برای رسیدن بر قوای خودشتا布 می‌کردند.

دیگر کسی صحبت نمی‌کرد. رنج سفر، اینکوهه و لخر جینها را
اجازه نمی‌داد. سفر در سرزمینهای شمالی، در میان کارهای هرگبار، از همه
آنها دشوارتر است، اگر مردی بتواند یک روز سفر را، آن هم روی یک
سور تمه شکسته، در حال خاموشی، سلامت بیان رساند، مرد خوب‌بختی
است.

در میان همه رنجهای دل شکن، و امدادن از راه پیمائی، از همه
بدتر است.

در هر قدم کفش‌ها، تا آنجاکه برف بزانوها میرسد، غوطه میزند.
سپس، مستقیماً بالا می‌آیند، یکنده انحراف، مقدمه بد بختی
بزرگیست.

پا پوشها را بساید بالا نگهدارند، و پس ای دیگر را عمودی بالا
بیاورند و همه اینها یعنی نیم یارد پیشروی.

کسیکه برای اولین هرتبه با چنین وضعی روبرو می‌شود، اگر
اتفاقاً بوتین‌ها یش را بوضع خطرناکی قرار دهد و طول کامها را اندازه نگیرد

در پایان صد یار در رام پیمانی در هم کوچته، از پای در هیا آید. کسی که بتواند یک روز تمام از گذار سکها بر کنار بماند، میتواند بخوبی، با خیال آسوده و غروری که از حدود فهم بالاتر است، در کیسه خواب بخزد. کسی که بیست شباهه روز در این راه دراز سفر کند، هر دیست که خدا یان هم باو رشک هیبرند.

نیم روز گذشت، رهنوردان بی صدا، در هیان ترسی که می‌حصول خاموشی سپید بود، سرگرم کار خویش بودند. طبیعت نیرنگهای بسیار دارد که بوسیله آنها، انسان را از فنا پسندی‌ریش با خبر می‌سازد – جریان متوقف ناشدنی جزرومدها، خشم توفان، لرزش زمین، غرش همتد توپخانه آسمان، از اینگونه نیرنگهای است، ولی خاموشی سپید عظیم ترین و هم‌انگیز ترین آنهاست.

همه چیز از جنبش باز هیماند، آسمان زدوده می‌شود، اکناف آسمان رنگ بر نج بخود می‌گیرد، کوچکترین زهزمی کفراست و انسانی که زهزم می‌سکند از صدای خود بوحشت می‌افتد و شر مگین می‌شود.

اخگر زندگی، یعنی انسان، در دشت‌های کابوس هانند دنیای مرده سفر می‌کند و از بیباکی خود می‌لرزد، تشخیص هیده‌دکه زندگی‌کابوسی بیش نیست.

اندیشه‌های شگفت، ناخوانده بر می‌خیزند، و همه موجودات برای بروز راز خود می‌کوشند.

ترس از مرگ ، از خدا ، از کون و مکان ، امید به رستاخیز زندگی ، آرزوی جاوید ماندن ، کوشش بیهوده جان محبوس ، در او جان میگیرد ، در چنین هنگام اگر هیچگاه ممکن باشد ، انسان تنها با خدا همکام می شود .

بدین ترتیب روز گذشت ، رودخانه پیچ عظیمی خورد و ماسون سکهای سورتمه اش را بسوی گلوگاه تنگ زمین راند . ولی سکهای در ساحل با صدای بلند عویشه میگردند . با اینکه روت و مالیمتوت کیدروی سورتمه هی میگردند ، بعقب لیز می خورند ، موقع مجاهده هم آهنگ سکهای فرا رسیده بود . حیوانهای بیچاره که بر اثر گرسنگی ناتوان بودند آخرین نیروی خود را بکار بردند . کم کم ، سورتمه بر بالای ساحل متعادل شد ، ولی جلو دار ، دهانه سکهای را از پشت سر خود بسوی راست کشید و کفشهای ماسون را لگد مال کرد . نتیجه چشم انگیز بود ، ماسون پاهای خود را پس کشید ، یکی از سکهای روی زمین افتاد و سورتمه بعقب غلطید و همه چیز را یکباره با خود به ته کشید .

باران شلاق بر سکهای ، مخصوصاً سگی که افتاده بود وحشیانه باریدن گرفت .

مالیمتوت کید ، التماس کنان گفت : نزن ماسون ، حیوان دارد جان می کند ، صبر کن ، من سکهایم را بجای آنها می بنم . ماسون تا وقتی که آخرین سخن او تمام شد ، سر سختانه بکار خود آدامه

داد ، سپس تازیانه دراز او که بربیکر موجود متهم ، کاملاً تاب خوده بود ، برقی زد .

کارمن - این کارمن بود . روی برفها خزید ، باوضع رقت باری نالید ، سپس بر بهلوی خود غلطید.

احظه غمانگیزی بود ، یکی از وقایع رقت بار سفر بود - سگی میمرد دور فرق خشمگین بودند . روت بعنوان میانجیگری ، نگاهی از یک مرد به مرد دیگر انداخت . ولی هالیموت کید ، گرچه یک دنیا سرزنش در چشانش خوانده میشد ، خود را نگاهداشت و در حالیکه روی سگ خم شده بود ، رسماً نهارا قطع کرد . کلمه‌ای گفته نشد ، سکها را با هم بسورتمه بستند و بر مشکل غلبه کردند . سورتمه دوباره برآه افتاد . کارمن که در حال مرگ بود ، خود را بدنبال آنها می‌کشید . تا وقتیکه حیوانی بتواند سفر کند ، اورا تیرباران نمی‌کنند ، آخرین فرصت یعنی خزیدن بدرون چادر را - اگر بتواند باو میدهند . بامید اینکه با آن گلو له گوزنی را از پا درآورند .

ماسون حالا از عمل غضب آلو دخود پشیمان شده بود ، ولی سختش می‌آمد پوزش بطلبید ، در راس کاروان می‌کوشید و آهسته خطری را که در هوا چرخ میزد ، در عالم خیال می‌دید .

تنه درختها بهم چسبیده بودند و از روی آنها مسافران راه خود را دنبال می‌کردند .

پنجاه قدم یا بیشتر دور از راه ، کاج عظیمی جای داشت . سالها

این کاج در آنجا برقرار بود و پایان سرنوشت نسلها را دیده و شاید مقدور
بود که این کاج پایان کار هاسون را هم ببیند
هاسون خم شد تا بندهای پوتینش را که شل شده بود به بندد.
سورتمه‌ها توقف کردند و سگها بی صدا، روی برفها دراز کشیدند.
آرامش همه‌جا را فرا گرفته بود، حتی نفسی هم جنگل یخ زده را
نمی‌لرزاند.

سرما و خاموشی قلب طبیعت را منجمد کرده و لبان لزان آن را
دوخته بود، آهی در هواروان شد که آنها عمل آن را نهشیدند، بلکه بیشتر
آن را حس کردند، مانند پیش بینی حرکتی در خلاء بی حرکت بود.
سپس درخت عظیم، که سنگینی سالیان و برف آن را گرانبار کرده بود،
آخرین نقش خود را در تراژدی حیات بازی کرد.

هاسون خشخشی شنید و سعی کرد که از جا بجهد تقریباً سرپا شد،
ولی ضربه جابجا بر شانه‌اش فرود آمد.

مالیموت کید، با خطرهای ناگهانی و مرگهای شتاب آمیز فراوان
روبرو شده بود! هنوز سوزنهای سرد تکان می‌خورد که دستورهای خود را
صادر کرد و دست بعمل زد. دختر سرخ پوست برخلاف خواهران سپیدش
شیون نکرد. بدستور مالیموت کید، وزن خود را روی ته بیله
دستی انداخت، فشار را تخفیف داد، بناله‌های شوهرش گوش می‌کرد،
در همین حال مالیموت کید با تبر بدرخت حمله برد. پولاد همچنانکه که

بر نته یخ زده درخت میخورد ، شادان طینن می افکند و هر ضربه با تنفس اجباری و قابل شنیدن‌ها ، باهای هیزم‌شکن همراه بود .

سر انجام کید ، موجود قابل ترحمی را که وقتی انسان بود روی برف گذارد ، ولی بدتر از درد رفیقش اندوه و اضطراب خفتگی بود که سیما زن را فراگرفته بود و نگاه استفهام آمیز چشمان او بود که امید و نوبتی را باهم همراه داشت که سخن گفته می شد ، مردان سرزمینهای شمالی از ابتدا به بیهودگی کلمات و ارزش قابل تصور عمل پی برده‌اند . وقتیکه میزان حرارت شست و پنج درجه زیر صفر را نشان دهد ، انسان نمی تواند دقایق فراوانی روی برف بخواهد بدوزنه بماند . بنابراین تسمه‌های سورتمه را پاره کردند و انسانیکه رفع میبرد ، هیان خزه‌اغاظیید و روی بستری که از سرشاره‌های درختان درست شده بود ، دراز افتد . در برابر او آتش میلغزید ، این آتش از همان هیزمی زبانه هیزد که این بدختی را پیش آورده بود . پشت سوره روی ماسون حصیری گسترده شد . این یک تیکه حصیری بود که آتش شعله‌ورا جذب میکردو آن را منعکس می‌ساخت و پائین روی ، او همیخت - این نیرنگی است که گروهی از آن آگاهند و اینها کسانی هستند که فزیک را در سرچشمه‌آن مورد مطالعه قرار میدهند .

ماسون بسته‌آسیب دیده بود . معاینه بسیار دقیق این مسئله را روشن کرد . بازو ، ساق ، و پشتیش شکسته بود ، پاهای او از بین فلنج شده بود ، و بهمین میزان درون او هم صدمه زیاد دیده بود . گاهگاه ناله بر

می آورد ، واز زندگی تنها همین نشان در او باقی بود . امیدی نبود ، هیچکار نمی شد کرد . شب بی رحم آهسته به پیش خزید .

روت ، بشیوه هم نژادان خود مستخوش شکنیابی یاس آمیزی بود بر چهره مالیمود کید ، چین های تازه ای پدیده می گردید . ماسون در حقیقت از همه کمتر رنج می کشد ، زیرا وقت خود را در «تنسی» شرقی و کوهستانهای «گریت اسموکی» و در صحنه های دوران کودکیش می گذراند و بالحجه جنویش که سالها پیش از یاد برد بود ، در باره استخرهای شنا ، شکار ، هندوانه دزدی هندیان می گفت ، و این هذیان از همه اندوه انگیزتر بود . برای روت این لحجه مانند زبان یونانی بود ولی کید آن را می فهمید و حس می کرد ، این احساس را تنها کسی داراست که سالها ، از مظاهر تمدن دور مانده باشد .

با مدد حواس مرد مجروح بجای آمد ، مالیمود کید برای اینکه زمزمه اورا بشنود سویش خم شد . ماسون می گفت :

«بخاطر داری چهارسال پیش در ماتانا باهم آشنا شدیم ، آن موقع من خیلی باو توجه نمی کردم ، او قشنگ بود ، دهان همه برایش آب می افتد . میدانی . بعد کارمن بجایی رسید که در باره او زیاد فکرمی کردم . او برای من زن خوبی بود ، همیشه شریک غم بود . هنگامی که بای تجارت بمیان می آمد ، میدانی که او همتا نداشت .

یادت هست یکروز برای اینکه من و تورا از آن صخره بالا بکشد ،

آن جانور را هدف فرار داد و گلوله‌ای چون دانه‌های تکرک برآب فرود می‌آمد.

روزهای قحطی «نولیوکتیو» را بیاد داری؟ یادت می‌آید که برای کسب خبر از روی راه یخ بسته به سرعت گذشت؟ بله، او برای من زن خوبی بوده است، از آن یکی بهتر نبود. آیا نمی‌دانست که من آنجا بوده‌ام؟ هیچ وقت بتون گفت؟ خوب، من یکدفعه در آمریکا سعی کردم اینکار را بکنم. بهمین دلیل است که من اینجا هستم. من از آنجا آمدم تا باو فرصتی برای طلاق گرفتن بدهم. او هم طلاق گرفت.

ولی این امر به روت هیچ ربطی ندارد. فکر می‌کردم سال دیگر دست و بالم را جمع می‌کنم، او و من با هم بخارج برویم، ولی خیلی دیگر شده است. کید؟ او را پیش طایفداش نفرست. برای یک زن مراجعت خیلی سخت است و فکرش را بکن! تقریباً چهار سال با، گوشت خوک و لوبیا و آرد و میوه‌های خشک ماسر کرده حالا باید برگردد پیش ماهیها و گوزن‌های خودش بصلاحش نبود که راه ما را دنبال کرد، خوب نبود که فهمید از اهل طایفه‌اش بهترین تا حالا سخشن باشد باشد نزد آنها برگردد.

کید موظب او باش، البته که باید باشی، ولی توهیشه از آنها خوف داشتی و هرگز نگفتی که چرا باین سرزمین قدم‌گذاشتی.

با او مهر بان باش، و بمحض اینکه توانستی او را آمریکا بفرست

دلی طوری ترتیب کار را بده که بتواند برگردد ، میدانی ممکن است دچار درد وطن بشود .

«کید ، این کوچولو ، ما را بهم نزدیک تر کرده .
من خیلی آرزو دارم که پسر باشد .
فکرش را بکن ، پارچه جگر من است کید .
او نباید در این سرزمین بماند .
اگر دختر باشد ، باز هم نباید بماند .

خزهای مرا بفروش ، دست کم پنجهزار از آنها در می آید - بیشتر از پنجهزار هم نزد شرکت دارم. منافع من را با هال خودت رویهم بربز فکر می کنم ، آن دعوی به نتیجه برسد . مواظب باش که کوچولو خوب تربیت شود ، و کید ، بالاتر از همه نگذار که بازگردد . این سرزمین برای سفید پوستان آفریده نشده .

« من کارم ساخته است کید . حداکثر سه چهار شبانه روز دیگر زندگام .

تو مجبوری بروی . تو باید بروی . بخاطر داشته باش ، این زن من است . پسر من است . آه خدا یا . امیدوارم که پسر باشد . تونمیتوانی پهلوی من بمانی . من یک آدم محضر از تو خواهش می کنم راه بیفتی . »
مالیمومت کید التماس کرد دو سه روز بمن مهلت بده ، ممکن است حال تو بهتر شود ، ممکن است حادثه‌ای بروز کند .

— نه —

— فقط سه روز .

— تو باید حرکت کنی .

— دو روز

— کید . اینها زن و پسر من هستند، تو باید از من چنین خواهشی کنی .

— یک روز

— نه ، نه .

— فقط یکروز و برای این یکروز غذا داریم و ممکن است یک گوزن شکار کنم .

— نه — خیلی خوب ، فقط یکروز و یک دقیقه بیشتر نه . کید ، مگذار ، مگذار ، تنها با مرگ رو برو بشوم . فقط یک گلوله بزن ، بماشه یک کمی فشار بده . می فهمی ؟

فکرش را بکن ، او پاره جگر من است ، ولی من هرگز زنده نیستم تا او را ببینم .

روت را بفرست اینجا ، می خواهم با او خدا حافظی کنم و با او بکویم که بفکر بچه اش باشد و صبر نکند نامن بمیرم . ممکن است اگر با او بکویم از رفقن خودداری کند .

خدا حافظ دوست دیرینم ، خدا حافظ .

«کید» کید خم تر شد تا آخرین کلمات ضعیف، مرد محض را

بشنود:

«متاسفم، زیرا، میدانی - کار من.»

مالیمومت کید دختر را گذاشت تا بر بالین دوست محض را آرام بگیرید، خود آهسته به آغوش جامه پشمینش خزید، کفش هایش را بپا کرد، تفکش را زیر بازویش گرفت و بدرون جنگل خزید. کید در برابر مصائب دشوار سرزمین شمال تازه کار نبود، ولی تاکنون با چنان مسئله غمانگیز و مبهمنی رو ببرو نشده بود. از جمله یک مسئله ساده ریاضی بود - سه زندگی محتمل، در برابر یک زندگی، یکی میباشد محاکوم شود. ولی کید مردود بود.

پنج سال، شانه بشاند، در رودها و راهها، در چادرها و در معادن هنگام برخورد با مرگ روی زمین و در آب و در قحطی، تارهای دوستی را طنیده بودند.

این دوستی بقدرتی نزدیک بود که او به روت از همان روز اول که با بمیان گذارد - احساس حسادت می کرد ولی اکنون این رشته باید بدست خود او پاره شود.

هر چه برای بدست آوردن گوزن، فقط یک گوزن کوشید، گویی تخم آن از زمین برآفتد بود.

شب هنگام، کید خسته بدرون چادر خزید، دستش تهی و دلش

غم دار بود .

سر نزدہ بدرون چادرآمد ، دخترک را دیدکه تبری بدست داشت
و در میان کوله بار در هم و بر هم و دریده ، دراز کشیده بود . سکها ،
انطباط آهنین ارباب خود را شکسته و بسوی غذا هجوم کرده بودند .
با تنگک واژگون وارد معرکه شد و بازن انتخاب طبیعی - این
بازی کهنه - با همه ضمائم بیرحم و ابتدائی آن آغاز گردید .

تنگک و تبر بالا و پائین میرفت و با نظم یک نواختی بهدف
میخورد و یا خطأ میرفت .

بدنهای نرم که چشممانی وحشی و دندانهای خیس داشتند برق میزدند .
انسان و حیوان برای پیروزی به سخت ترین قریب می جنگیدند .
سپس حیوانهای کنک خورده بکنار شعله آتش خزیدند ، زخمها یشان
را مکیدند و ماجرای سیاه روزی خود را برای ستارگان بازگفتند .
تمام ذخیره ماهی خشک آنها از دست رفته بود .

تقریباً پنج پوندارد باقیمانده بود که باید در طول بیش از دویست
میل راه متروک و خالی آنان را کفاف کند .

روت نزد شوهرش بازگشت و هالیموت کید بدن گرم یکی از سکها
را که ستون فقراتش بوسیله تبر خورد شده بود شقه کرد ، و هر قسمت را
با دقت به کناری گذاشت ، بجز پوست مابقی را جلوی سگ انداخت .



با مداد دشواریهای تازه‌ای همراه آورد، حیوانها بجان هم افتاده بودند.

ریسمان پوسیده زندگی کارمن پاره شده و درز یز درد مرده بود. شلاق بی محابا بجان سکه‌ها افتاد. سکها زیر ضربات زوزه‌هی کشیدند و می‌نالیدند، ولی تا آخرین تیکه استخوانها و پوست و موها و چیزهای دیگر کارمن را نخوردند، متفرق نشدند.

مالیموت کید بکار خود مشغول شد و به ماسوش گوش میداد، او به «تنفسی» بازگشته بود، برای یاران آنروزها یش، نقطه‌ای سر در گم ایراد میکرد و اندرزهای پرحرارت میداد.

کبد از کاهج‌های آنحدود استفاده میکرد، بسرعت کار میکرد و روت اورا نگاه میکرد و میدید که پناهگاهی می‌سازد، شبیه آنچه که شکارچیان برای حفاظت گوشت از چنگک‌گرگها و سکها می‌سازند سر دو کاج را بسوی هم و تقریباً تا زمین خم کرد و آنها را بوسیله تسمه‌هایی از پوست گوزن بهم بست و سپس سکها را آنقدر زد تا تسلیم شدند و آنها را بدotta از سورتمه‌ها بست و همه اشیاء را در سورتمه‌ها

گذاشت، جز خزرها که پوشش هاسون بود. هاسون را در خزه‌ها محکم طناب پیچ کرد و دوسر این طناب را به کاج خمیده بست. فقط یک ضربه چاقوی شکاری می‌توانست که کاجهای را از هم جدا کند و بدن را بهوا برفرستد روت آخرین آرزوهای شوهرش را شنید و مخالفتی نکرد.

بیچاره دخترک، درس فرمانبری را خوب آموخته بود. از کودکی خم شده بود و دیده بود که همه زنان در برابر خداوندان آفرینش خرمی شوند، گویی زنان اصولاً معنی مقاومت را نمی‌دانستند. هنگامی که شوهرش را بوسید مردم طایفه او چنین رسمی نداشتند، کید دید که هق هق می‌گردید، سپس اورا بسوی سورتمه جلویی بردو کمکش کرد تا کفشهایش را بپوشد.

روت کورکورانه – از روی غریزه؛ سکان سورتمه و شلاق را بدست گرفت و سکها را در گذرگاهی کرد. و بعد کید هم بسوی هاسون بازگشت، در اغماء فرورفته بود و مدت‌ها پس از آنکه روت از نظر ناپدیدشد او هنوز در کنار آتش چمبا تمه زده، امیدوار بود و دعا می‌کرد که رفقیش هرچه زودتر بعیرد.

در خاموشی سپید، تنها هاندن با خیالات در دنگ دلپذیر نیست. سکوت تاریکی مهر بان است، گویی انسان را نگهبانی می‌کند و هزاران عاطفه نامحسوسی برآورده است. ولی خاموشی سپید، با درخشش، روشنی و سرهای خود، زیرآسمانهای فولادگون، بيرحم است.

ساعتی گذشت. دو ساعت گذشت، ولی مرد نمی‌مرد. مدتی از روز گذشت خورشید بی آنکه چهره خود را بر فراز افق جنوب نشان دهد، چیزی شبیه

خاموشی‌سپید

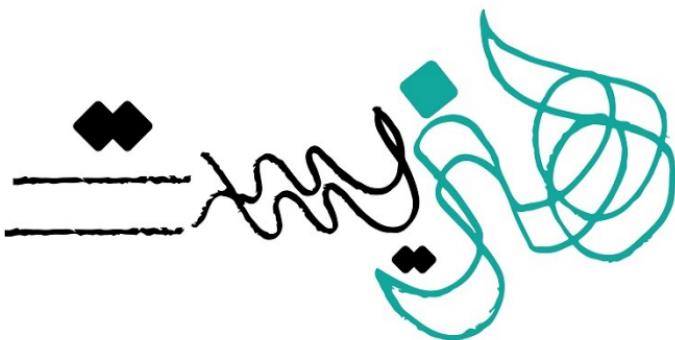
۱۲۰

آتش، بر سینه آسمان افشدند و سپس شتاب‌زده گریخت.

مالیمود کید بر خاست و خود را بکنار رفیقش کشید نگاهی باطراف افکند، گویی خاموشی سپید زبان شماتت‌گشوده بود. ترس عظیمی بر او چیره شد. کید شتاب‌زده باین شماتت پاسخ‌گفت و ماسون، بگور آسمانیش پرتاب گردید:

مالیمود کید بر سکها تازیانه کوفت و با چهار نعل و حشیانه‌ای بدامن بر فها گریخت.

پایان



WWW.HONARIST.COM

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.